



865/5



+

-

u

z

t

l

r

در بلده فرخنده بنیاد حمید آباد



در سنه هجری بقالب طبع درآمد

هُوَ الْعَلِيُّ الْعَلِيمُ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تأشیش و نیازش خدای را سزااست که دیوان موجودات تمزده کلک صنع او + و این  
 کثرت دلیل وحدت قدرت کامله در اعطاء و منع او جلّت عظمت و سمت شوکت +  
 و درود نامحدود بر آن مطلع دیوان موجود صدرایوان اصطفاء وجودیاد که خداوند بزرگ  
 ذات اقدس و معروض را بوحی قَلَنُوا لَیْسَ لَکَ قَبْلَهُ تَرْکُضًا هَا مَسْجِدًا کَرَوَانِید  
 ذات کلمه الصفاتش را بمقاد و ماعلمناهُ الشَّعْرَ وَمَا یَنْبَغِیْ لَهُ اِنْ هُوَ  
 اِلَّا ذِکْرُ الْعَالَمِیْنَ بطرف خود کشایند و برآل اطهار بجزویر روز آخر فضلش که هر یک  
 از حقیقت جو را تجزیری نمود علوم مقامشان را با کسب القطره بمسامع مجامع عالمیان  
 رسانید تا که هر یک در بیت الشرف رسالت بیت القصیده و رکنی و سپهر و مستندی  
 و در معرفت بمقاد صاحب البیت ادبی با فیه هر یک با جمال دیگری بجای دیگری

نشسته و در عالم اند با حرف تقطیع کفار از قول بعثت یسوی فنا و در داند و کجاست  
 توفیق این سلام و ایمان بر روی عالم و عالمان یکشاند و شهر و باغ انبوه دارد و بوی ایشان  
 و آتشفته دارد و خوی ایشان به بگفتاری از ایشان خوشدم من به خوش ایشان گفتگوی ایشان  
 صلی الله علیه و آله جمعین که یوم الدین شعر سلاک و میرزا محمد بن خوجنا بیضا  
 قات سلاک که کایلیق بهای بیضا اما بعد چنین گوید گشته و ادبی صلت  
 و حیرت زده با دویه بطالت میر علی مشهور میرزا علی متخلص به علی که این دیوان جفا  
 والد میر و رسید نا و مولانا و قبلش از بده السادات العرفاء و نجیته الشهداء و الفضلاء  
 و انصافا جفا حاجی سید زین العابدین متخلص به هدم که استاد زبان نادر و راجح حکام  
 و شیرین زبان هزار وقت به سبب کم فرصتی زبان کاغذهای پریشان جمع نموده بقا  
 طبع در آوردم اگر چه بعضی جایها با وجود تصحیح هم غلط شده است معذورم و از خطا  
 نویسنده گان امیدوار غفوام حسب نسب سید نیر گوار سید زین العابدین بن میر علی  
 سید رضا طبای اطبای است این طایفه از سادات کرام اند که از طرف حدیث و گوار سید  
 فرزندان حسن مجتبی علیه تحیه و الثنا میرسند و از طرف جد مطهره از زریه امام حسین  
 که بلا علیه السلام است و لفظ طبای اطبای بعضی گویند از طیب طبعی حاصل شده است  
 که ایشان از هر دو طرف طیب اند و بعضی گویند که جد این سادات که در ایران بول

تشییع آورد و قبارا طبایع میگفت باین سبب طبایع مشهور اند و برخی برانند که این  
 سادات از اولاد امام زین العابدین اند و حقیقت اصل سهرکیست از بهر شاخی که باشند  
 قول جناب شان در شیراز شده است و ایام شباب بعد از تحصیل مقدمات علوم سحر  
 در خدمت قدوة السالکین نزد العارفین شمس الموحیدین جناب میرزا ابو القاسم مشهور  
 سکوت که در تخرید و وحدت سر کرده مشایخ کبار و در حلقه ارباب باطن و صفا مشهور  
 بود و از خوارق عادات و توکلات آن مخفی سادات داستاها در ایران زبان  
 اهل چنان است بود و کسب کمال باطنی از آن سر کرده خاموشان مقصد خرقه پوشان  
 می نمود و اکثر امرا و شاهزاده ها ایران خصوصاً شیراز اعتقاد عظیمی باین جناب داشتند و  
 خدمتش آمد و رفت می نمودند بدین سبب آتش حسد و کینه آن پاک سینه در دل بعضی  
 علما ماطن هر می ظاهر می جا گرفته هر گونه تهمت او را متهم می ساختند گویند وقتی  
 علما شیراز به سبب بهنگی و وفور علم و کمال تقدیر فرط معرفت و دانشی از اسوامی الله  
 او به سبب مبالغه حال الله که از آن جهتش محوی بود و داده سکوت می نمود و سرشار  
 انصاف با زورده حکم قتل یا اخراج البلدان بزرگوار دادند و عوام کالاً انعام هجوم عام نموده و  
 چونکه نیتش مردان را بهر صاحب و ثروت مالک ملک جمعیت اند شاید بقوه بر خیزند و  
 بابتدارک آلات حرب ضرب پا بست پیش نهادند و در بعضی طریقت نهادند و چند انکه مردان

و اخواهان التماس مانعه نمودند مانعت فرمود که یفعل الله ما يشاء و يحكم ما يريد  
 حکم نمود که هر کس سخا به خود رفته در صومعه را موافق عادت باز گذارید به مکنی بخوا  
 زمان واجب الاذعانش بادل بریان و دیده گریان فستند مردم وقتی که  
 بدان استان که مقصد استان بود رسیدند در صومعه را باز دیده شاد  
 موجب سعادت دانستند مگر ازین غافل که در درویش همیشه مانند دلش کشاوه  
 است بی محایا با شمشیرهای کشیده و چشمهای در دیده اندرون صومعه نختند  
 درویش را موافق عادت خویش بر سر سجاده بحالت سکوت بعبادت  
 خالق ملکوت یافتند مگر حریت حله نمودن چه بلکه همت پیش رفتن نکردند  
 چونکه همت دور باش حق مانع جبارت شده و سکوت مولانا با هزاران  
 زمان یقین اخشوا فجا و لا تکلمون درین آنا مردم بعد از سکوت  
 طویلی از جناب مولانا پرسیدند که جناب شما هیچ نه پرسیدند که در این نجایی  
 کدام کار آمده ایم جناب درویش جواب داد که خوش آمده ایم صفا  
 آورده ایم خود شما با افرمائید که برای چه کار تشریف آورده ایم همگی  
 عرض کردند که ما بقصد قتل جناب شما آمده ایم جواب داد که سبب  
 چیست من که هرگز خبر براه شرع نرفته ام و صراحت خدا را حلال نکرده و هیچ حلا

حرام نفهیده ام گفتند درست است آنچه فرمودی یا ما واضح تر از روز روشن  
 است مگر بدین سبب است که بعضی از مریدان و مجانبان شما از محرمات  
 پرهیزی نمیکنند جواب داد که پسرا بنحرم پدر و برادر را بنحرم برادر خون  
 نمی ریزند مگر نه فرموده خداست و کلا تذکره و تذکره و شر را آخر اے  
 گفتند راست است مگر جرم شما آنست که بچنین مریدان و مجانبان چرا در زینب  
 جواب فرمود ای عجب بنماها که برای کشتن من کمر بسته برویتان در نه لبتم  
 چگونه میکانی که بارادت من کمر بسته از دریندم که از راه مروت در است  
 ازین خوف همه خواموش شده سرخجالت بنبریزند اخته یکان یکان بخوا  
 دست فقیر را بوسه داده بیرون رفتند در مجلس و رویش هر کس که اول می آمد  
 بالاتر از همه می نشست اگر چه گدایی کوچه گوهم بود و امرا و شهبازگان  
 هر جا که میرسیدند می نشستند و مجلس اکثر بیگوت میگذشت یا به ارشادت  
 ضروری اکثر روزان در زندان بصورت فقراد مجلس آمده تا اواخر مجلس باند  
 وقتی که همه رفتند اسباب مثل قلیان قهوه و ان و ساور و مجموعه بر بر  
 مولانا گرفته میدادند وقتی که خادمان تلاشش ان نمیدادند مولانا میفرمود  
 که با هم بحث مکنید من مهیاءم محتاجی برای دفع احتیاج برده است +

ان سر کرده عارفان خوارق عادت حکایت بسیار است که خود یک بیت  
 می شود و این از سخنان آن جناب است راحت نفس در دین است نمیدانم  
 نمیخواهم و من چندان در نیندازم مستغرقم که نمیخواهم را فراموش کرده ام  
 جناب سید یحیی والد ماجدم در خدمت مرشد کامل و عالم عامل بود و کمال  
 ما هر چی باطنی از فیض صحبتش حاصل نمیداد و سوای این با معاصرين خود مثل من  
 بابت قافیه و سیرا وصال و سپران و شان میرزا علی محمد محرم الله در یکجا اوقات  
 میکردند و چنانچه ذکر آنها در قصاید و غیره این دیوان شده است - و اکثر اشعار  
 صفهان و طهران و بوشهر و بندر عباس و اطراف و جوانب آمد و رفت می نمود  
 اینکه بعد از فوت مرشد هر یک از معاصرين بسمتی رفتند جناب سید در سنه ۱۱۸۰  
 ول به بوشهر آمده از آنجا به مجبئی رفت و در مجبئی آقا محمد اسمعیل شیرازی که همیشه  
 بود و در حیدرآباد نایب طالب الدوله که کوتوال بود و در پیش راجه چند و عل  
 نه آنوقت وزیر ناصرالدوله نظام الملک شاه دکن بسیار را برود داشت  
 و در مجبئی برای بردن بستمچی تاجر برای تعلقه داری و سایر کارهای آمده بود  
 سید را جبراً با خود بحیدرآباد برد و در مجلس راجه چند و عل و در ملک شاعران  
 فلک ساخت و در زمانه راجه موصوف و بحال عزت و آسودگی گذرانید و



راجه صاحب رخت هستی ازین سرای ویران بمنزل جاودان کشید سید ناد  
 دربار راجه رام بخش بهمان منوال گذران نموده بود چندی در دیوانی نواب  
 شمس‌الامیر کبیر و بعد در خدمت بارفقت نواب سراج‌الملک بهادر  
 بهرامی آن استان فیض نشان بگو کبیر کرد بعد از آن در مداحی جناب نواب  
 سرسالا جنگ فتح‌الملک بهادر تا آخر عمر در مداح آن سرکار کامگار زامدا  
 اوقات شریف خود بمرغود و در او سطا دی قعه شد که مرغ روحش قفس تن  
 گذاشته باشد به جنت خدمت حید خود رسید و این قطعه جناب شعله فرزند شهید  
 حیدر آبادی سال تاسیج و فاشش معلوم شود قطعه  
 تاسیج وفات سید زین‌العابدین مبرور عرف میرا بهم

آقا و سیدی خلفت زین‌عابدین	به هم خطا بخادم سلطان کربلا
رحلت نمود رفت بفرودس روح ام	و فنش قضا نمود و رایوان کربلا
بنوشت شعله از سر خلاص سال	بان حشودی نبرد بشهیدان کربلا

الحق دیوان آن بیکانه زمان است و غمخواران آن شاعر شیرین بیان میانازی کامل انگشت  
 اسناد آن سلف حال دارد که بغور کنندگان اظهار الحسن شمس خواهد شد و الهی التوفیق



دیوان میرزا احمد شیرازی در  
شهر حیدرآباد فرخنده بنیادین  
در مطبع محبوشاهی بنویسید

هوآله شانه

بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام تو برتر از نشا نها  
هرگز نرسد بکنه ذات  
ذات تو مقدس از تعین  
جویند ملایک از زمین  
تو نور زمین و آسمانی

ز آلاء تو نعمتی ز با نها  
پرواز خیال خورده و اناها  
وصف تو منزه از بیانها  
سکان زمین از آسما نها  
کو دیده که بهیندت در آنها

توحید تو نفی ما سوا کرد  
در دیر و حرم کجاست جویند  
از کتم عدم بلکت هستی  
بر خاک مضاده عوالم  
سبحان الله مالک الملک  
در وادی ایمین جلالت  
نه چرخ فراشتت امرت  
اوصاف بیان کبرایت  
اشیا بزبان بی نیانی  
نه چرخ پیش کبرایت

هستی تو یقین و ما کما نهی  
جای تو بود درون جاینها  
هست از تو روانه کاروانها  
وز بیسج نموده جهانها  
هست این خظمت دای نیای  
موسی کلیم از شبانها  
بر هم ز ترا کم دُخا نهی  
انداخته قفل برد ما نهی  
بکش ده بند کر تو ز بانها  
بستند ز منطقه میانها

در آینه جمال اشیاء  
رشی ز ترشحات فیضت  
تا بیدن آفتاب فضلت  
بی حسی و قایم از تو اجسام  
احمد که وکیل کایناتست  
آن خواجه که کرده مہر بختش  
صبح دو بین و عقل اول  
محراب نشین بیت معمور  
معراجش باقباب قوسین  
ای داروی درد درمندان  
تو قادر مطلق و توانکر

روی تو عیان تر لعلها  
سرسبری باغ و بوستاها  
یا قوت کند حجر بکاها  
بی جانی و زنده از تو جانها  
برد که تو زره رواها  
مہ شق بر اشارت بناها  
نور دل و دیده و رواها  
مشہور زمین و آسمانها  
نہ پلہ چرخ نرد بانها  
وی مرہم زخم خستہ جانها  
ما جملہ ضعیف و ناتوانها

مارا ز کرم بیافریدی

تو عالم سسری و خفیات

هر بد که نموده یم یارب

تو بار خدائی و یگانه

از بار کناه نا آوا نیم

این نامه و این کنه که ما هست

آندم که دوباره زنده ساز

از روی کرم کناه مارا

فی از پی سودی زای نهبا

دانا می سرایر و عیب نهبا

برکش خط با طلی بر آ نهبا

بخشند کنه خدا یگانها

بخش از کرم بنا آوا نهبا

چگون چه نشویدش عجا نهبا

مارا از سیم استخوانها

بخشاید امام انس جانها

در موج نواب سرالارحمت بهادر

الای به بیکانگی آشنا

ز یکت باره تا آشنا کشتنت

به پیکانگی آشنا تا کجا

و کم در شرط خون کند آشنا

به بازی کردن و لعب سچم  
 بدان دل که یکتا به بیگانه کشت  
 به سپیدی که آرد پیاپی وصل  
 بفرهنگ یون صدر کزین  
 که از نده ذوالفقار و قلم  
 سراج فروزان فانوس ملک  
 سرراستان آصف جیمین  
 فلک رتبه عالم علی حساب  
 شه بی کله خسرو بی کمر  
 که گریسته عیسی بن عیسی  
 خطائی اگر گرفته خورد و گیر

بقریب قیام و جدائی ما  
 بکام دل معی ز آشنا  
 بر غمی که آرد خبر از سبا  
 که غلش دهد فرطل هما  
 طراز نده سند و مشکا  
 فروغ شبستان بزم عطا  
 مریباستان میر احمد لقا  
 که رایش بخورشید خنده نصیا  
 سه بی کلف بکری منتها  
 به بخشاکری عیب باشد خدا  
 خطا که انسان بود ناگیر از

مخل خوار کو هر فردوشی چمن  
 که از بس نباشد بحیثم آستان  
 مندرایگان بر مراد رقیب  
 که گر خود بکاوای جهان سرسبز  
 حدیث کد نشه ز زندگی کو  
 بیاتان شنیم ورامش کنیم  
 می باقی از لعل ساتی حشیم  
 بکیریم جام می از مهبوشان

بر جو فروشان کندم غنا  
 رپس میخو زند آب چون آسیا  
 چه هدم ز کف کو هر بی بها  
 نجویش حفت و نیا میش تا  
 که گفتند ز ندان مضامرضا  
 بر غم دل دشمنان دغا  
 که دنیا ی فانی ندارد بقا  
 بغیر وزی آصف جم لقا

وله ایضاً

شخون نمود شکر علت سبر مرا  
 آمد طیب صحت و بکشد آب عیش

شکر خدا که گشت شوید ظفر مرا  
 رفت آنکه داشت دانه و شست پیرا



روزی دوبار عارضه در جنبان  
که کوز پشت گاه سنان کشم غلق  
تن چو فرشته گشت باشکال مختلف  
بس خون بر بخت از تن من فتوی<sup>طبیعی</sup>  
من مبتلای رنج و دل دردناک من  
دستور شوق عجب چهارچو انگه  
انگو که آفتاب کف ذره پرورش  
تا که شنایش بر نقد جانوم  
سازم چه در بدعت او تار<sup>منظوم</sup>  
اقبال تا نهاد بپای تو سر مرا  
رشک بهاست سایه من تا گرفته<sup>است</sup>

خم کرده بود چون شجر بر پیر مرا  
صد بار کرد هر دم زیر و زبر مرا  
زان سان که ساخت بینه جوی پیر مرا  
کردم کمان که کرده مرض خون پیر مرا  
خو روی بیا و محفل صاحب حکم<sup>عالم</sup>  
خاک کف نعلش کحل بصر مرا  
بفرخت پای از سر افلاک پیر مرا  
از کیمیای عو<sup>ش</sup>ش کار است ز مرا  
کیفر سزد و دان کنی و پر کهر مرا  
بگذشت پای از سر خورشید مرا  
سیم رخ التفات تو در زیر پیر مرا

کر شک فتنه بار دار مخفی حق  
 باج آورد نطق فلک بر نطق من  
 چون مهربان پدر که بجان بر پند  
 راضی شدم قیمت تقدیر چون  
 آن من نیم که زیزه بچشم ز خان کس  
 ششم مسیح زنده که آخر الزمان  
 صدرا امیر است لطف عظیم تو  
 چندا که هست فخر بر آباء تا جدا  
 شادان بر می مبدین بکام

غم نیست که حفاظ تو باشد سیر  
 کردست القات تو بند کمر  
 پرورده بصر مدح تو کوی بنام  
 در خدمت ز فارس قضا و قدر  
 باشد ملک نظم نظامی در مرا  
 کرد در مرض یکی بگرفت خبر مرا  
 که این سپس یعنی از این خوبتر مرا  
 شیر خدا و حضرت خیر البشر مرا  
 این است و در صبح دو عالمی

در مدح نواب سرسار حاکم جاوید

که دارد همچو من باهی سیه چشم و سنی بالا

شکر گفتار و شیرین کار و شکر آشوب و بیم

لب و رخسار و قد و زلف و گفتار و زبان او  
 سببی رفتار و کل اندام و مشکین مو و عنبر  
 قدش سر و خوش لبان و بان و در <sup>ن</sup>  
 خط سبز و لب لعل و سر زلف کل رویش  
 ز بهر مشک و چشم مست و طبع شوخ و تاجش  
 دلم پیچ و تاب و حلقه و چین سر زلفش  
 بنام ایر و اباجسن و جال و ناز و فرداد  
 بنار و غمزه و طرز و خراش دل ز کف داده  
 کهن بشد زان غرور و ناز و عجز و انکسار من  
 خیال آب و زنگ و صلح و جنگش هر دم <sup>ن</sup>  
 ز شور عشق و برق حسن و شوق و وصل و پیچ

می و مشوق و شمع و شاد و پیای صهبای  
 هلال امرو زهره چشم و محصر آثار و سیاه  
 تنش شیر و لبش مرجان برش سیم و لبش <sup>ن</sup>  
 ظلام و آب حیوان و شب تا و مه رخشا  
 بجان شور و بدل سوز و لب آه و بسرو  
 پریشان و نرنگ و در هم و آشفته و شیدا  
 لب شیرین قدس و درخ یوسف براسما  
 نگار هند و لغتش چین به مصر و بیت <sup>ن</sup>  
 حدیث لیلی و مجنون و عشق و املق و عذرا  
 ز دل تاب و چشم آب و زبر شور و ز <sup>ن</sup>  
 سر شکم سرخ و زکرم رزد و آهیم سرد و جان <sup>ن</sup>

نباشد چون لب و قد و چین و جلوش بر  
چو دل بستم زلف و کاکل و خال و طش کنم  
بشوخی و فریب و لهری و باز و مکرو فن  
بسان سبیل و سوسن بشکل لاله و زکرس  
چو سبیل سبیل شکنج و سوسن سوسن سپین  
چو تخت و بخت و طبع و طالع صد فلک گشت  
جهان عدل داد و جود و فرخ و ملک انگو  
ز بذر جود و عدل و جاه داد و فرست و بذر  
ز بذر جود و عدل و جاه داد و فرست و بذر  
از آن روید تقسیم لاله و گل کو کبئی  
سطیح و تابع و افتاد و تسخیر و فراتش

می کو شرف و طوبی کل کاشن رخ حورا  
امید از جان طبع از دل و دل و دین و دنیا  
کار و چاکت و چالاک و چست و دلم و رعنا  
چمین و طره و خسا و چشم آن بمن سیما  
چو لاله لاله رنگین چو زکرس زکرس شهلا  
سرش سبز و دلش خرم قدش موز و خندنی  
خوش خورشید و ایش ماه و ششکان و ایش و پا  
زمن و حاتم و کسری و خاقان و جم و دارا  
فروغ و ایش و عکس افکند بر دامن صفا  
وز آن بار و بجای قطره و نم و لؤلؤ لالا  
موالید سه و نه چرخ و چار آفات بهفت آبا

جلال دولت و فیروزی نصرت بدرگاه  
 ندارد در خور محمد و علو رتبه و قدرش  
 ز شوق بزم و عیش و بذل ایثارش پدید آید  
 بنظم ملک و دفع خصم و جای مهر و تکیه  
 خطا کردم ندارد همچو امر و نهی و مهر و کنیت  
 بعقل و دانش و اقبال جاه و دود و کوه  
 به بخشش بر تیم و یکس در مانده و مسکین  
 چو نعمت نعمت الوان چه دولت دولت <sup>توان</sup>  
 فلک قدر اسرار صدر از واداری پسندی  
 زید و رمانده و پچاره و حیران و سرگردان  
 گرفتار زن و سرزند و کم و خلی و پر خرب

یکی حاجب کی چاکر کی بنده کی مولا  
 جهان وسعت سارفت زمان ساعت <sup>نغمه و بهنیا</sup>  
 کل از شلخ و مل از تاک در زار کان و دوزیرا  
 قضا امر و قدر نهی و زمین حلم و فلک قضا  
 قضا جریان قدر فرمان زمین طاق <sup>یکایت</sup>  
 ستین و روشن و میمون و سعد عالی و <sup>والا</sup>  
 عیان نعمت نهان دولت بهن لوگو <sup>تجد</sup>  
 چو لوگو لوگو مکنون چو دیبا و دیبه صفا  
 که مداح دعا کوی دوام دولت غرا  
 اسیر هم زبون غم قرین با و حفت و ا  
 بده کار سلمان و هند و د و مومن و تر سا

<p>لانا در گمان و ثور و جوزا و حمل سازند گفت مهر ز افشان و خست چون زهر و دیزل</p>	<p>مه و خورشید و تیر و مشتری فرخنده کی اید فرت چون ماه و سرطان دلت چون شیر</p>
وله ایضا	
<p>صبا بکوی زهدم بختم الشعر زبان ناطقه نظم و قدرت نثرت توان کسی که دهد یاد رشح قلمت بماند تا به ابد در حجاب صورت اگر قصور عقل تو را جفت همکنان یا بد زبان سحر بیان خاتم منیر بلعت بشرع نظم نه خاتم توئی و ما امت چون نظم ملک سخن در گفت نهاده خدا</p>	<p>که اوج شعر تو کرده است بیت الشعر نموده تیره روان جریر و احشی را به تیر و مشتری امروز علم و امی را نگشت کلک تو مشاطه بکر معنی را که روز شب کی آید بچشم اعمی را شکسته رونق اعجاز چوب موسی را چو کم ز پریشی آخر ز بنده مولی را بجان بکوش تو امر ملک تعالی را</p>

اگر چه تربیت پچور و زبده مقسوم  
 ز فرط جود و لطف بحق من بنده  
 ولی بحضرت عالی مراتب نیست  
 و این دیار که تلخه هجر یار و دیار  
 رواست این و پسندی که من جندم رخت  
 جهان فضل مہاراجہ انکہ تربیتش  
 وزیر عرش سریری کہ فضل و مرتبہ اش  
 بنجاک تا بد اگر آفتاب تربیتش  
 بزرگوار دارم ز مفتی قلمت  
 ستوده ہمدم جبریل دم کہ داد بباد  
 اگر نہ کحل سیاحت پس چرا بختد

رسد بخواہ مخوادوستان غدوی را  
 محقق است کہ گیر و طریق اولی را  
 کہ زود تر بزادائی ز دل تمنی را  
 بہ بی شکر نبادہ است طعم کسنی را  
 ندیدہ بزم ہستہ خیر صدر دینی را  
 بکام نوش نماید لعاب افعی را  
 نمودہ است نخل روح فضل و یحی را  
 و ہد طبیعت کان طبع خاک سفلی را  
 توقعی کہ نوید جواب فتوے را  
 ز فیض دم دم معجز نمای عیسی را  
 سواد دیدہ او نور چشم اعمی را

شکر نشان چونی کلاک تو شود یابند  
 ز بهی بر فعت طبعت که از اندارج فکر  
 بشرح و بظ بیان در بیان شنیده  
 ر تو نظام دیکر یافت ملک نظم چه کرد  
 بدان رسیده که نظام خامه تو کشد  
 نموده شاہد راے تو در محل ظهور  
 سخنورا لباس ثنا چو بخشیدی  
 تو خاتم الشعرائی ما تو را امت  
 ز بهی لطیفه که لطفش به اجتماع دهد  
 ملی به معنی و صورت سزای استهزاست  
 باقصی که ز نقص کمال نشناسد

بدل نبوش مہنا لعاب افقی را  
 خفا وہ پایہ ادنی سپہر اعلی را  
 ز نفط مثل نطق تو حسن الی را  
 وظیفہ منہی کلاک تو رسم منہی را  
 بجدب معجزہ در سکت شعر شعری را  
 بچشم اہل نظر حبلوہ تجلے را  
 بسخرہ صورت نوعی مرا این ہیولی را  
 باستان سپر جز طریق اولے را  
 خبر طبیعت و مضحک اعز و ادنی را  
 کسی کہ درکت ز صورت نکرده معنی را  
 بضمن نظم سخن نصب نسبت یارا



کمان اخذ نمز باشد انچنان بود که گفتند  
 مرا چه پایه که گویم سخن ز عسلم سخن  
 به تر مات من آنراست میل طبع که او  
 و کر بکلم ضرورت کھی کذر کیسند  
 ز اود حای بنی نیست بل بدعیان  
 مقدریکه در آرد بکسوت احیا  
 عجب دار که بخشد بامتی ز کرم  
 خدای کردند بدسبده کی تواند داد  
 غرض بشکر خدای کریم کوشم از آنکه  
 خلاصه باز بطلب روم که باز آرم  
 اشارتی که به ایما نموده بود ادا

ز کا و زر طلب معجزات موسی را  
 که نیست دعوی مردی وظیفه خشتی را  
 ز تره باز نداشتن متن و سلوی را  
 بسکران چو مچیا شوند دعوی را  
 نماید آیت صنع ملک تعالی را  
 کمال قدرت او بیوسیله موتی را  
 بدون واسطه اعجاز علم و انشی را  
 به بنده ز کرم این عطای کبری را  
 که هست بنده شاکر ستوده مولی را  
 بکلم مفتوی قسمت جواب قوی را  
 بوجه حسن طلب مطلب تمنی را

وگرز سخی تو خیزد بکام دریا بیم	نشست مجلس صدر سحر ماوی را
کمان مبر که در این سخی سر و هم هرگز	ز هیچ ره بدل اندیشه تحاشی را
مکر ز نجات قرین نیز هستی با ید	که اوست واسطه اجرای رزق مجری را
همیشه تا عقلا سهیل مختص گیرند	بجویشتن بد و نیک امور دینیه را
بدت مباد و گزندت مباد و دود باز	زمانه بر رخ نجات تو باب بشری را
نوامی لطق تو را کوش دهر با و چنان	که حسن و امق دل داده روی عذری را

## وله ایضا

ای از وطن آواره کان دور از دیار و یار	دیده است هرگز کس چون در منته درگاه
نه روی برگشت وطن نه جای ماندن در	نه هیچ کس هر سپد ز من از آشنا و یار
تینخ حوادث خون چکان تیر نوایب بکمان	زان زخمها دارم بجان زین در جگر سوخا
اشکم بچون کشته بدل در مانده ام اندر و حل	دارم هسار ان زین قبل زنج و غم و تیار

آواره گشته از وطن حیران بکار خویشتن  
 کار دل خلوت نشین اشکست و آه آتشین  
 از بهفت خوان نه فلک خون دلم باشد گریخت  
 زین مادر نامهربان بان الحذر بهین الامان  
 بریاد یاران حضر سر میکشد از دل شرر  
 از خجست بد دارم کلمه نرماه و تیر و سنبله  
 ایقا صد باد صبا دادی پیام آشنا  
 بان ای دو مرشد زادگان نی نی دوستان <sup>چنان</sup>  
 گاهی ز نور آن رخان روشن نمایم جسم و جان  
 نشکفته از باغ وصال کلهای زکیم خیال  
 بشنید می از انجمن گز این سواد پر محن

این طالع منحوس من دارد و بنورم کار  
 ار می فراق سهمگین دارد چنین آثار  
 افروز داین نادخترک در سینه من ناز  
 کش چست خون زادگان کلکوه خسار  
 و چشم تر شب تا سحر میارم گتش بار  
 کش خوب در هر مرحله من آنودم بارها  
 کردی محط جان ما چون طبله عطارها  
 گفتم که از دیدارتان روشن کنم دیدارها  
 که از بیان آن لبان آسان کنم دشوارها  
 ناخوده شکر زان مقال نا دیده آن خسارها  
 بند ند بر عزم وطن بر باد پایان بارها

ای عقل حکمت کاران حق را خدایان  
 میا و انجان آفرین بر جانان صد فرین  
 ای رایتان جبل المیتین وی روتیان یقین  
 حالی که بنود قدر دان ز بهار قدر خود بنا  
 گریانند کز نسبت کس در این اوان فریادرس  
 شمع و سراج ملک دین آرایش تاج و نمین \*  
 شد فتنه آخر زمان خوابیده از تدبیر آن  
 لطفت و احسان خوی وای مرغی موی او  
 ملک و نوکش دزد من دین پرورش و شمشیر کن  
 اندای چون برین صدف از دست موی <sup>کف</sup> بزرگ  
 پای فلک سیر خرد و جلا پیش سپرد

دادار بادایار تان در دشت و دهر باد  
 همواره از بخت قرین باشید بر خور باد  
 رای بی چنان روی چنین کم دیدم از بسیار باد  
 ورنه چو همدم رایگان گردید بی مقدار باد  
 فرخنده دستاورست پس از بخت دولیت باد  
 انگو که رب العالمین بگریزش از اخبار باد  
 عالم ز عرش کلستان بکنین کلکش کار باد  
 دارد کدای کوی او از پادشاهی عار باد  
 چون تیغ شیر ذوالمنن در عرصه سپار باد  
 پای جلالتش از شرف بر تارک سیار باد  
 خور بجز نبش پرورد نیاف کان و نیار باد

ای نه فلک خرگاه تو اوج خسل درگاه تو  
 حکم قضا امر قدر و پیشیت افکنده سپر  
 ای بخت و دولت یار تو حیران خرد و درگاه تو  
 در کار تو خصم دخل تا کی کند مکر و حیل  
 گزارد بهای گمان هر شکست و بداند جهان  
 ای عید عالم روی تو افاق بخت کوی تو  
 اند بهار شکبوز خمیه ابراز چارسو  
 خورشید در حمل او ضاع عالم شد بد  
 مرغ چمن شد زنده خوان نوکشت این بنجان  
 شد باز لاله می پرست چشم شکوفه کشت  
 در سبزه نورستین کلهای سرخ آتشین

بر آستان جاه تو سایند سر ساراه  
 جویند آسیب و خطر از عدل تو ز نهاده  
 بر کنه کار و بار تو کی ره برد پنداره  
 افتد چو خزان در وصل آخر زنا نهاده  
 زود است بنیز آسمان باد افرو کرداره  
 کیر و بهار از بوی تو در باغ گل معیاره  
 وقت است در بازار و کو کو بند پا تماره  
 سر لاله زو ز اطراف قل گل برد میز خانه  
 کردید آذر با بجان از ارغوان گلزاره  
 ابر بهار از زاله بست در کردن گل باره  
 کوئی زده نقاش چین شکوفه بزنگاره

زینبرگشت اطراف گشت خرم چو گلزار گشت  
 شرط است خواسته نو بهار چنگ و نی ستاؤ  
 باد اشکوه فردین خرم بصدر استین  
 چشم عاشق تا خطا خوابست و در آستان  
 مصمم تو از افتاده کان مانند زلف و لیرا  
 بدخواه تو پر کار و در سرگشته دور روزگار

اندر خجسته ناز ز پشته از شاخه کلنا  
 ناچار باشد بهوشیار در فصل گلزار  
 و آن دل که دارد یا تو کین با داز خاری  
 افتاده باشد خوش نما طسره دل  
 همچون نگاه عاشقان بخت تو از پیدار  
 تا هست چرخ بی مدار سرگشته چون پرکار

در مدح نواب سرسالا رجبکته بهادر

ی هیون دیونکت ای برق سیراب پا  
 مبتلا چون عاشقان پاپت بنجر پستم  
 نیستی طوطی و اندر پیش داری آینه  
 جلوه ات را حالتی با ترک تازان چکل

حالت تحت سلیمان نایب باد صبا  
 آشنا چون کاروان کوشت باهنک در  
 نیستی قمری و اندر طوق داری ابتلا  
 دیده ات را نسبتی با نکت چشمان خطا

حلقه اندر گوش تو چون ماه نو در کوثر چرخ  
 چرخ می‌کنم تو را اگر چرخ را بودی در نکست  
 از بن دندان کند ترایش زلف بتان  
 ابر از نیستی لیکن چو ابر آذر  
 باز نشناسد کسی پیش از نیست زانکه تو  
 کرده ایوان کلیسای چراما قوس تو  
 جلوه فرما بر فرازت فردر استین  
 آفتاب دولت و مکن سراج ملک تو  
 سید و صدر جهان سالار جنگ آنکو که  
 جاگزیده جاه او بر صدر ایوان رحل  
 ملک دستش بر دفع جان قبطی سیرنا

هوج اندر دوشش تو همچو انثریا بر سما  
 که همچو اندم تو را اگر کو و جنبیدی زجا  
 بشک تو بسته است در مشاطه کی دست  
 از خرویت چیداندر کند کردون صمد  
 در و نسب افغی و اندر رس داری او و دما  
 میزند هر لحظه بر آئین ترسایان نوا  
 همچو بر تخت سلیمان اصف بن برخیا  
 اصف جمشید فرو حید را حمد و لا  
 افتخار و دو مان طاهرین مصطفی  
 پانهاده فسر او بر اوج بام کبریا  
 راست پنداری بود اندر کف موسی صا

آسمان از آستان او بر دجاء و شرف  
 مهر و ماه چرخ در شرم نقاب و پرده اند  
 پیش حکم نافذش منسوخ احکام قدر  
 ای شمیم لطف تو چون بادستان پذیر  
 رای تو در انتظام مملکت جبل المبین  
 حل معضلات انصاف و فضل الخطاب  
 از برای سجده در گاه کیوان فخت  
 تا شود عالی عمل خورشید و برج حمل  
 روزگار حادث چون شام سرطان فتح

آفتاب از نور رای او کند کسب ضیا  
 پیش آن روی درخشان و ضمیر دینا  
 نزد رای روشنش کشف اسرار قضا  
 وی حدیث لعل تو چون آب کوثر جان  
 روی تو در آسمان معدلت شمس الضحی  
 خشک سال جود را الطاف تو ابر عطا  
 قامت افلاک از عهد ازل باشد و تا  
 آستان جاه تو چون چرخ مهر آرد جا  
 عمر بدخواه تو همچون موسم گل کم بقا

در مدح نو آب سر سالار جنگ بهادر

لبان و وان در دندان رخ وان زلف جبین  
 کی تو دوست در شکر کی مایهست در دین



چو لولو لولو لاله شکر شکر کو یا  
 کی ناز و دود و صدمه کی لعل و دود و صدمه  
 چو نازی ناز شوق انگیز و غمزه غمزه خونریز  
 بسان سنبیل و سوسن بشکل لاله و زکس  
 چو سنبیل سنبیل سسکین چو سوسن سوسن سسین  
 لبش شیرین تر از شکر غلش مشکین تر از عنبر  
 چو شکر شکر عسکر چو عنبر عنبر اشهب  
 بنار و غمزه بر بسته کمر بقتل مشتاقان  
 چو نازی ناز استغنا چو غمزه غمزه غمزه غمزه  
 بلا قامت ادا دلیر که هند و مره خنجر  
 چو قامت قامت دلجو چو دلبر دلبر

چو ماهی ماه بزم آرا چو دیبا و دیبا  
 ز جبرش دوزمن بنده سیه تر از شبیل  
 چو لعل لعل ناسفته چو خنده خنده ههنا  
 جبین طره و خسار چشم آن سمن  
 چو لاله لاله رنگین چو زکس زکس شمشلا  
 برش سسین تر از کو هر شش سنگین تر از خار  
 چو کو هر کو هر غلطان چو خار خار صفا  
 بدست و پنجه پنهان و زخون عاشقان  
 چو پستی دست پر حنا چو پنجه پنجه بیضا  
 نمود از هر طرف پیر شکیب و عقل و دین  
 چو هند و هند و جاد و جاد و خنجر خنجر ترا

یکی باده یکی ساغر یکی کلبن یکی کلشن  
 چو باده باده اعظم چو ساغر ساغر کوثر  
 بدل این به بر مرقد سدر و میخ اختر  
 چو این این سندان چو مرمر تابان  
 بلطف هستی و خوبی و نیکوئی خزان شد  
 چو طفی لطف و العین چو هستی شیرین  
 جهان چو صدر راستین مختار ملک آنکو  
 چو مهری مهر خشنده چو ماهی ماه تابنده  
 بحر و عالم و عفو و کین به پرده اکر خوا  
 چو غمی غم برق آهنگ چو عالمی عالم شملان  
 به بخشد پیغم و سائل در ماند و سبکین

لب و گفتار و رفتار و حال آن بت عینا  
 چو کلبن کلبن سوری چو کلشن کلشن جوزا  
 سرش سبز و دلش خرم قدش سوزون حد  
 چو سروی سرو درستان چو اختر اختر خشتا  
 بعزم بهنیت بر آستان صدر ملک آدا  
 چو خوبی خوبی لیلی چو نیکی نیکی عذرا  
 رخش محروم و میرش به کفش کان و دلش دیا  
 چو کان کان بدشتانی چو دریا دریا خضرا  
 کت از باد و کت از خاک و تفت از تاب و نم از  
 چو عفو عفو رحمت پر چو کینی کینی دوزخ  
 نهان دولت عیان نعمت بمن نوا

چو دولت دولت قارون چو انتم نالوان  
 بخرم سجده جاهش گرفته پشت کردون خم  
 چو سجد سجده واجب چو جایی جاه روزگار  
 کمربند چو بخشش لب سائل کند بته  
 چو بخشش بخشش فاقان چو سائل سائل دورا  
 گرفته کشور آصف ز فرشت تریه عالی  
 چو کشور کشور آصف چو آصف آصف ثانی  
 حنیض استانش راز کیوان این اندا  
 چو کعبه کعبه حاجت چو قبله قبله طاعت  
 نکلون شر شرک و کفر از تو کلیم الله توئی کوئی  
 چو شرکی شرک امانی چو کفری کفر فرعونی

چو لوت لوت لوت کنون چو دیا و پیه صنعا  
 بقصد شکر شکرش بن کوفی شده کوا  
 چو شکر شکر جابان چو شکری شکر نعمت  
 چو کبشاید کف همت کف حاتم نماید  
 چو حاتم حاتم طائی چو همت همت والا  
 گرفته ملت احمد ز عدش پایه اعلا  
 چو احمد احمد مرسل چو ملت ملت غرا  
 توئی کعبه توئی قبله توئی مرجع توئی مجا  
 چو مرجع مرجع امت چو طباء طباء دنیا  
 عیان شد در دین از تو حبیب الله توئی کوئی  
 چو دینی دین سلما فی چو درد اورد و بود

همی تا سبز و گلشن فراید دیده را قوت  
 چو سبزه سبزه خضر چو گلشن گلشن مینو  
 سرت سبز و دولت خرم گفت کافل فرت کافی  
 چو سبزه سبزه خرم چو خرم خرم و دلکش  
 کلامت وحی را محبط زبانت خیرا منیع  
 چو محبط محبط قرآن چو منیع منیع احسان

همی تا ساغر و باده نماید عیش را اهدا  
 چو ساغر ساغر گلگون چو باده باده حمرا  
 بحق محترت یسین و آل طاہر طابا  
 چو کافل کافل روزی چو کافی کافی دینا  
 حسامت ظلم را مقطع نظامت عدل مبداء  
 چو مقطع مقطع غوغا چو مبداء مبداء اشیا

### حروف الباء

#### در مدح نوآب سر سالار جنگ بهادور

دوش که از کوس عید رخت سفر بست خواجه  
 بیضه رزمین نهاد زاع سیاه سحر  
 شاهد رخ رز در بخت آب عروسان چرخ

بر سر این شپه تیافت رخس بلند آفتاب  
 برق مشکین کشاد صبح طمع نقاب  
 شمع سحرگاه برد از رخ مهتاب تاب

از رخ کیتی فروز پرده پرازدخت روز  
 معجز موسی پدید گشت نجیب افق  
 مهر ز داز کوه سر عید بکتر د پر  
 نوشدن صبح راجان نو آمد بتن  
 زلف برخ ریخته روز شب آمیخته  
 کرده بر رفتار و قد سرو چین بای بند  
 بر سر سرو قدش ماه فلک را سقر  
 قامت شمشاد او آیه طوبی طهم  
 شد دلم از خرمی زنده چو بزم از روان  
 در برم آمد نشست دست گرفتیم بیت  
 چشمه حیوان او از عطش روز خشک

شاد عهد شباب روی نمود از نجاب  
 طور تجلی شفق پنجه نور افتاب  
 عید غنچه عنان مهر مبارک رکاب  
 تمنیت عید را یار در آمد ز باب  
 کرده حجاب قمر حلقه در ع سحاب  
 ساخته از لعل قند خون دل لعل مذاب  
 در لب جان پرورش آب بقا را ماب  
 حسن خداداد او دولت حسن المآب  
 گشت روان زان خوشی تازه چو طبع از شبا  
 لعلش باده مست چشمش سیم خار آب  
 عارض تابان او از تنف کر تاباب

آب نماده در آن عارض پر آب و نکت  
 خواست ز گرمی جبه خال خش چون سپید  
 کشمش ای جان پاک روحی جسمی فدایک  
 گفت خود انصاف کن روزه اگر شستی  
 ز آتش کرامت در دل ماء معین  
 موکب عید سعید شکر و اسبیه رسید  
 خورمی عید خیز خون صراحی بریز  
 توبه اگر کرده آتش می توبه سوز  
 ورتو بخوابی کنی بر همه کس شتبه  
 صاحب عادل علی حضرت سالار جنات  
 آنکه بهنگام جود نزد محیط کفش

مانپ نماده در آن طره پر چ و تاب  
 خواست چه ماهی طپد خشک لب از منغ  
 عیسی و آنکه الم حنبت و آنکه عذاب  
 خود رمضان مشق است از مرض التها  
 وز تفت روزه جگر بر سر آتش کباب  
 ورنه سپردیم جان از قلق و اضطراب  
 عید خلاست می صبح صرامت خواب  
 مرد ریائی اگر خلوت امن و شر آب  
 خوب شناسد تو را صد در ثریا جناب  
 نور و چشم جهان خاک ره بوترب  
 لجه دریای نیل هست چو موج سرب

ازیم جو دشمن اگر ابر شود حالمه  
 حلمش کوه زمین جابهش عرش برین  
 زهره پروین دهد جای شکوفه چمن  
 ای بجهان کرم قر تو صاحب قران  
 لنگر حلم تو کشت کوه و قار ز بهین  
 وسعت دل ازیم جو و تو جو چمن  
 در کف حفظ تو جای کند که آب  
 رشحه از لطف تو لغت نعمت انجم  
 زاهر من فتنه جو ملک تو پر و اخت ملک  
 ملک تو قر بهر تیغ تو پشتت شمس  
 تا که به پوشد سپهر کمره زنگار کون

جای مطر تا ابد بار و درخوشاب  
 رایش حبل المیتین چکش فصل الخطاب  
 کر کنیز آفتاب از کف افق باب  
 وی پس چهر هم رای تو مالک قلاب  
 ورنه بودی رایگان کشتی بر روی آب  
 سخت پرواز لغت جو و تو لیر و سحاب  
 کاکل او را زنده شانه بناخن عقاب  
 شمشیر از قهر تو شدت سوء العقاب  
 آری از آسمان دیو بر اند شهاب  
 روی تو نور هدای رای تو عین صواب  
 تا که زنده آفتاب خیمه زین طناب

خاتم جاه تو را جرم ستاره نکین  
نارکت اعدای تو سنک بلار اسپر  
چو شن جان و تنت باد دعای رهی \*

خیمه بخت تو را مهر درخشان قباب  
پهلوی بدخواه تو تیج اجل را قراب  
زانکه دعای ریا رود شود مستجاب

در مدح نو آب سر سالار جنگ بهادر

در حل تجویل کرد از برج ماهی آفتاب  
آتش خورشید در ساری دی افسوده بود  
شد برون از خوض ماهی دست بیضی  
پیشرو پیش کردی بود شب شد مندم  
پرتو مهدی روز افراخت بر کردون علم  
در جوار خرمی بلبل باواز بلند  
چتر کل افراشت فروردین چمن چمن

روز کار پیران نو کشت ایام شباب  
وقت آن آمد که عالم را بیاراید سیاب  
هم زبان صورت که موسی کلیم از بحر آب  
آری آری این مثل باشد اذکان الخراب  
ظلمت و جال شب را شد پدیدار آفتاب  
آیه لا تعنتو میخواند از ام الکتاب  
خیمه زد در بوستان نسزین طناب اند طناب



سنبلیله بویای بستان نرگس شهلائی باغ  
 با فروغ ماه رویان قصبه پوش چین  
 عارض سوسن بر نیائی و خوبی کرده است  
 بوستان در آستین دارد مکر دست کلیم  
 باد نوزوی بر اطفال گلستان میکند  
 سید و صدر جهان سالار جنگ انکه بود  
 آن علی زهدی که گاه اجتناب عدل  
 نافذ لفظ معانی صاحب سیف و قلم  
 انکه حبیب از نسبت نامش تر آب انسان<sup>ش</sup>  
 آفتاب خاوری پیش ضمیر روشنش  
 گفتگوی وحی الهامش با عجاز بیان

آن یکی بی باد لرزان وان یکی بی می خراب  
 ماه عالم تاب را دل چون قصبه ماهتاب  
 از بیاض صبح قانون صباحت انتخاب  
 کرخصای چوب خشک آرد پدیدار افتاب  
 روح بخشی چون صبر بر کلک صدر کامیاب  
 پیش رای روشنش از دژه کمتر افتاب  
 بالرزوم قافیه همدم نمی بندد شراب  
 صدر اهل البیت رکن الدین تر آب و تراب  
 کاسمان شد قائل یا لیتی کنت تراب  
 در نقاب شرم شد حتی توارت بالحباب  
 نیست کر سبغ المثنائی از چه شد فصل الخطاب

در جهان مردمی مثلش هیچست نیافت  
 کس نمی داند چو حسنی سر زار عالم که  
 ای بخوبی خلق تو نیکو تر از باغ بهشت  
 خسر و صاحبقران اختران نا دیده است  
 تا حجاب آسا شود در بحر جودت قطره  
 ماه عالم تاب از پنج محاق ایمن شدی  
 نام ویرانی چنان برداشت عدالت <sup>میال</sup>  
 شهنشاه عدل تو ملت را نماید ریب و <sup>فر</sup>  
 دوحه اقبال را فیض دست باد بر بیج  
 التزام امر تو از آب انگیزد شرر  
 زیر پای فرقدان سایت زمین بر آسمان

آسمان در عمر خود چند آنکه کرد آنکه شتاب  
 جلوه جبل المتین و دلتش حسن المآب  
 وی بر نیکی عهد تو خرم تر از عهد شتاب  
 ملک موروث وزارت را چو تو مالک <sup>تقا</sup>  
 آسمان پذیرفته از عهد ازل شکل جناب  
 از ضمیر روشنست که نور کردی اکتساب  
 که نباشد در جهان خبر خانه ظالم ضرب  
 رشخه کلک تو دولت را فرازید جابه آب  
 کلشن آمال را رشخ گفت رشخ سحاب  
 احتساب بنی تو مستی کند منع از شر آب  
 آن تعاخر نماید کاب حیوان بر سر آب

شرح کلمت ملک را خرم تر از فردوس ساخت  
 ابرار از فیض بحر جو دست بستن شدی  
 آسمان جا با فلک قدر از اگر چه پاری  
 خدمت من بنده غیر از خون مداحی تو  
 حسب حال خوشتن از انوری روم  
 دانی آخر بد نباشد چون توئی را چون من  
 گر بخوابی ورنخواهی بنده ام تا زنده ام  
 دشمن جابه تو را قارون صفت سرور  
 هر چه من صورت بود از فیض ربانی بگو  
 تارک اعدای تو سنگ نوایب داسپر

ملک کوئی بوستانستی و ملک تو حیات  
 جای باران در بیار و اما بد و آنکه خوشای  
 بهست الطاف تو مانند عطایست چسای  
 زنده ماند در جهان تا موقف یوم الحسب  
 زانکه استادان همه دانند تضحین است  
 چون کنم بر دستم از روی این معنی نقاب  
 این سخن کوتاه شد و الله اعلم بالصواب  
 تا رود بر آسمان با ناله عاصی مستجاب  
 هر چه مقصودت بود در عالم دولت  
 پهلوی بدخواه تو تیغ حوادث را قرب

در مدح نواب سراج الملک بهادر

کل جمال تو را شد مستخر آتش و آب  
 خیال شمع رخ و شکر لبش با من  
 ز زلف دو دوش آب آتشین جوش  
 نموده تخبیه در عارض و لبش کوئی  
 کند شصت خم زلف آن صنم دارد  
 در آب و آتش شکر که از دلب او  
 عرق بر آن رخ زیباست یا کرامت  
 بر آن کلاه و گل بین اگر ندیده است  
 بیا دلاله رنگین و نرگس مستش  
 جز آن جمال که آورده مشک از فر بار  
 بیا و کار نهاده است در دل چشمم

گرفته زلف تو در عنبر آتش و آب  
 همان کنند که باشم و شکر آتش و آب  
 بکام خشک پدیدار شد بر آتش و آب  
 کلیم داو و خضر پیمبر آتش و آب  
 بجله مشتری و مہ پیمبر آتش و آب  
 به پرورد همه در تک شکر آتش و آب  
 بهم نموده بقدرت مقدر آتش و آب  
 در آب و آتش عنبر پیمبر آتش و آب  
 خون دیده و داغ دلم در آتش و آب  
 که دیده بار و دهم شک از آتش و آب  
 خیال آن صنم ماه پیکر آتش و آب

دل تو سبک و ضمیرم پر آب و پر تش آب  
 بتا چو رعد بنا لم که کشته ام در عشق  
 دلم ز تش عشقش تنور طوفانست  
 بر نکت طره آناه روی مشکین مو  
 بهار حسن بمجیار عدل خواجہ مکر  
 سر صد و رزانه سراج ملک انگو  
 وزیر زاده و زیری که در فنون هنر  
 بیاع ملک سحاب سیاست و عفویش  
 بکشت و خرمن خممش ہی صریریش  
 چو حول و قوه باس سیاستش نکرد  
 ز آب لطف و ز آب غضب بدشمن دوست

شکفت ترک بسکت است مضرتش آب  
 چو ابر آذری از پای تاسر تش آب  
 و زان کشد نیمه شب تاسر تش آب  
 مراست شهابالین و بستر تش آب  
 نموده است در آن رو بر تش آب  
 نهاده بر خط فرمان او سر تش آب  
 ندیده اند چو او دو سحر تش آب  
 و بد بلا و سر و صنوبر تش آب  
 پدید آرد مانند تذراتش آب  
 بهیول کوید الله و اکبر تش آب  
 همان کند که بگو کرد و گوهر تش آب

در آن زمان که نسیب قیصر زهر شکاف  
 سم تکا در و باد بلارک انگیزد  
 ز شدت عرق و حدت پرند آور  
 کمان چاچی رستم تنان نبمن دل  
 فروغ رای ارسطوی دانشش بارو  
 نسیب قهرش برهم زند زمانه چنانکه  
 بنخضم بار و پکان زال تدبیرش  
 سلیم طبعی باید که چون کلیم و خلیل  
 برزگو ارا صد را سپر خدا و ندا  
 پی مدیج تو سبک رکوب نه رایض طبع  
 نه هر که گوید بستی دو در جهان سخن

هر دو ز عارض مرد و لا و تشش و آب  
 ز خاک اغبر تا چرخ اخضر تشش و آب  
 بهی بچو شد از دیر معطر تشش و آب  
 همه بیار و چون ابر آذر تشش و آب  
 برف خصم چو تیغ سکنر تشش و آب  
 که کم کنند ز اندیشه معبر تشش و آب  
 چو تیغ رستم دهفت لشکر تشش و آب  
 کند مطیع و نماید سخن تشش و آب  
 در این قصید که باشد مکر تشش و آب  
 جهانده مرکب اندیشه اند تشش و آب  
 بسکات نظم تواند کشد در تشش و آب

صفا پذیر و ضیاء بخش ست تاه مهر  
بصدر عزت بارای پیروخت جوان

میر و صاف بود تا بگوهر تش و آب  
هزار سال چنین کن بسا غر تش و آب

وله ایضا

در برج شیر کشت چو تحویل آفتاب  
خون در عروق جوشان از التها می  
باد شمال ریزد تا ب شرر زدم  
جاریست بس عرق زبد نهان بر این سر  
همچون مطرب بار د بر خاکیان شرر  
این است که هوا چنین است تا ب  
من در چنین هوائی آماده سفر  
بهرو دایع من همه بایران و دوستان

چون طبع شیر کشت جهان کرم و التها  
چونان که دیک بر سر آتش از التها  
آب زلال دارد سوز حکم نایاب  
طغیان سیل حادثه عالم کند خراب  
هر که نعوذ و بالله نمیزد تنق شهاب  
آخر سمند را پید ما هی صفت در آب  
در زیرین تذروی چابک تر از حقا  
مانده همچو رعد و خروشنده چون برآ

طفلان بی قرارم بر اضطراب برق  
 چون ابر نو بهاران سرتاپا سر شک  
 من بادی پریشان افکنده سر به پیش  
 نه پای فرستم بدو نه جای مندغم  
 هر هفت کرده ناکه ماه دو هفته ام  
 از فرق تا قدم بدنی غرق در غرق  
 از یک خوی ز طره و زلف معلقش  
 افروخته چو آتش بر زین ز بر من  
 کردید مشتعل رخ و زلف مشوش  
 بر من نکه نکرد و کر کرد خیر خیر  
 من همچو نقش ایوان محو جمال او

دوشیزه کان زارم چون مادر حجاب  
 چون برق ناکهانی پاتا سر اضطراب  
 استاده همچو عاصی در موقف حساب  
 نه مایه در نکم و نه پای بهشت تاب  
 مانند آفتاب درآمد درون باب  
 شمع کلیست کیفتی خرقاب کلاب  
 از گوش هندوئی چو معلق در خشاب  
 روی چو آفتابش از تاب آفتاب  
 در وی چو اندر شش ز روش مشکتاب  
 با من سخن نکست و گرفت باعتبار  
 فی قدرت سوالم و فی قوت جواب



لختی چو رفت گفت که از دست جبهت  
 از پنجه کان عشق نباید خلاف عشق  
 پیوند جان ز تار سر زلف من بند  
 اکنون که بسته بسوزد دل بر غم من  
 گفته ام مراد و مطلب مقصود این بود  
 و یا خدا ایران آن کر جهان خدیو  
 ایدون خدیو سایه حق است و فضل او  
 افعال سایه پشت چون فعل ساخت  
 هر کس لقب نیابد از شاه جم جم  
 آنکس که یافت منصب از شاهی دود  
 ای صاحب زمانه که از بیم عدل تو

چون بخت تو نزد من و چون زلف خود بنا  
 پسر از سر بیا مکن و کارنا صواب  
 از خاک استاغم رخ جانبی متاب  
 موقوفه کیست چند بانی کیت آب  
 کاندر رسم بدست دستور کامیاب  
 مخصوص گشته است بالقاب این خطاب  
 پیشاپه است ثانی تجوید و حی ناب  
 حق بر کنیزان که شاد سازد انجاب  
 هر شک می نکرد و کوه از آفتاب  
 اقبال در عنانش و اجلال در کباب  
 اغما مر استبانی در جی کنند و آب

کلکت برقع ابر من فشنه جوی ملک  
 قهرت بجام نخل عسل را کند شرنک  
 بر خلق آیت کر می که خدای خلق  
 همواره دشمنانت رخ زرد چون زریبر

آن میکند که سازد باهر من شهاب  
 لطفت به بیشک افعی نوشین کند نعا  
 کردیده حسد رای دعا های مستجاب  
 پیوسته دوستانت سر سبز چون سداب

### وله ایضاً

کر ز آفتاب رخ ماهم بتابست آفتاب  
 باله کرد ماه یا حیا <sup>بین</sup> خسار زلف  
 رخ نمانا بر شد صبح دوم تیغ از قرآب  
 روی چون کافور او در زیر زلف عنبرین  
 سوی شبنم تو را بهند و مولا مشک  
 ز آب آتش رنگ می چون چهره الابد جوی

از چه از سیاره کان در التماسبت آفتاب  
 یوسف اندر بند یا نذر حاجبت آفتاب  
 شب که چون شمشیر مصری در قراست آفتاب  
 راست خواهی در نقاب مشک تابست آفتاب  
 روی کلرنگ تو را نایب منابست آفتاب  
 نیمی اندر آتش و نیمی در آبست آفتاب

زان بت جاو و پدید آید دو حال اند دو حال  
جام بر دارد قران زهره است بکشتی  
بی نقاب آمد برم خندان که شاید چنین  
در کف ساقی سمین بر نگر خشنده جام  
خیزد در کانون غم ساقی بده جام طرب  
ز ابر ساغر پاش بر سوزم کلاب لعل نیک  
ای سپر آمد بس چون شام یلای غمت  
زهره را انکو که داند بار باب از اختران  
در میان ماه رویان انتحابست آن پری  
اکنون آتش فشان کیتی فروز آفاق کیر  
حیدر صفدر که نزد بجز زپاش کفش

کز خد چون زلف بچانش تابست آفتاب  
اینه کیر و قرین آفتابست آفتاب  
شاید از خوابی نکه کن بی نقابست آفتاب  
کز نیکستی بدست ماهتابست آفتاب  
چون تشرین با طرب زیوال آفتاب  
حالیا کز ابر تر پاشان کلابست آفتاب  
کر نه میا مشرق و جام شر آبست آفتاب  
کو بمطرب مین که مینی بار تابست آفتاب  
بچنان کز خیل انجم انتحابست آفتاب  
راست چون تیغ شه مالک تابست آفتاب  
در بیابان کرم همچون سر آبست آفتاب

آنکه شمع علم بایش خواند این بس شست  
 خیمه قدش جدی است شد کز راستی  
 از مه منجوق چتر عایش هر باد  
 تا کند از دفتر هستی برون نام عدوش  
 گشت روشن آن شبی که خون قدش پاکشت  
 نزد آب جدول آتش فشان تیغ او  
 و قمر فضلش دهد آن روشنی کز روشنی  
 بر که نازی کز برای خشک کرد و ننگ  
 نزد مردان درش زالی بود افراسیاب  
 بسکه سرالند بر خاک درش پاکان چرخ  
 از دل و دستش تو پنداری گرفتستی ز کوا

در شمار پنج آن فرخنده بابست آفتاب  
 قبه آن خیمه زرین طنا بست آفتاب  
 باد و صد کوچک دلی و اکتساب آفتاب  
 با عطار دم بدم کرم عتاب آفتاب  
 کش بفرمان در ذهاب و در ایا بست آفتاب  
 راست کوئی خیمه بی چاه و آبست آفتاب  
 یک ورق رورق آن زین کتابست آفتاب  
 ماه تو ترین و جان جوار کا بست آفتاب  
 پیش بجهتش افراسیابست آفتاب  
 قایل بالیتی گنت ترا بست آفتاب  
 کاین چنین روشن دل صاحب نصابست آفتاب

بسکه اطفالی که در کان پرورد بخشد کفش  
 روزیجا که خردش کاووم سیاب کون  
 از فروغ خجریا قوت کون پر دلا ن  
 سر بلند از نیزه خطی ریس سرها شوند  
 ابر تیغ آن سیل انگیزد که اندر چشم و هم  
 از تکرک تیغ و برق خجرو کرد سوار  
 از نهیب تیر بر آن کوئی از خط شعاع  
 چون کمان گیرد کیف در دفع دیو بدیر  
 تیغ ز رخا ریش چون در رزم شکر فی شود  
 پادشاه با با که از خون بیخت رای من  
 لیکت از حد حسود جغد شکل زانغ نیک

ز آتش غیبت سپند اساکا بست آفتاب  
 هم زمین از زان و هم در اضطراب آفتاب  
 دل پر از خون تر ز یاقوت مذاب آفتاب  
 در کریر از نیم سراسر شتاب آفتاب  
 ز ورق زرش اندر پای آب آفتاب  
 در شتاب و در شعاع و در سحاب آفتاب  
 تا گنام غرب یار عتاب است آفتاب  
 ز آسمان کویند راقی شهاب آفتاب  
 در شفق کوئی که در علی خضاب آفتاب  
 دارد آن نوری که از روی کتایب آفتاب  
 تیره تر در چشم از پر خراب آفتاب

بی سواوی چندنا کرده سیه فرق از سفید  
بسکه ناپاکند و ناپاکی کنند از خوشی  
آفتابی سایه کستر بر خرابی های ما  
تا در این فیروزه کون دریای ناپید آفتاب  
چون صدف باداد لم پر در دریای شتاب  
در فلک ذکر ملک باو ادعای دولت  
تا مساعد بخت بد کو هر حدود کرم نخوا

مدعی کرد و قریب یک کتابست آفتاب  
با همه طاهر کنی در اجتنابست آفتاب  
سایه کستر چون بر آبا و خوار است آفتاب  
ز ورق مانده که در دریای آفتاب  
تا چو ز ورق در ذهابت آفتاب  
بر فلک تا چون دعای مستجابست آفتاب  
تا بحر الین کشستان خوابست آفتاب

|| در مدح نواب سر سالار جنگ بهمنشاه ||

ساقیا از مطلع ساغور پیدار آفتاب  
مهر و مه کرده قران در محفل منجراکان  
راه ایمان میزند ساقی ز خال عبهرین

تا بر غم آسمان برش غم ریزم آب  
یاد بست ساقی مه رو بود جام شراب  
ره زن دین آید مطرب بچشم منجواب

ساقیا پسند ز پی بس دارد دم دوران  
 خنجر دستم به مجوری چه سازم چون کنم  
 بسته غم از شش جهت ابرم خدایا ساقا  
 آسمان تا چند میریزی بکام من شرنک  
 باده ساقی که اندر شان مانا زل شده است  
 ساقیا بیرون نهادست سخا از آستین  
 تا سر آیم در گلستان مدیج سروری  
 سرور صاحبقران صاحب عالی نشان  
 آنکه آمد بارگاه فعتش را از ازل  
 آسمان که راستانش خوانده ام خدایم  
 زار زوئی کشد می خنک فلک که دوز

ساغری تا با طرب و سحر کردم چون بند  
 دختر ز کاش می آمد به زرم بی نقاب  
 ساغری در ده که در دست تو باشد فتح باب  
 تا یکی داری مرا چون دور خود پر انقلاب  
 ایاه لا تقدرتمن رحمت الله در کتاب  
 مطربا در ده صلاهی خاص و عام و شیخ و شایه  
 که فلک شیخ المشایخ آمده است این خطا  
 شرح احمد را رسول ملک مالک رقاب  
 آسمانش آستیان و اخترش سیح طناب  
 در بیابان آب پذیرد همی عطشان بزم  
 و ایم از جو ز اعنان و ز مهر و مره ساز و کباب

دست انعامش ز افشان وارد عالم را کر  
ای جهان که نه را انصاف تو داده نوی  
نیست از دست پریشان غیر زلف مهوشان  
زیر ستم مرکبت باله زمین بر آسمان  
ماه گردون را حنا بر کف نهد شمشیر تو  
دایما از بیم محبت شیر کبر و شیر چرخ  
برک بید است خنجر در کف بهرام ترک  
تا بهای بستان افشان کرد پر در نظم ملک  
آفتاب را بت ارعوم جهان گیری کند  
کس نمی داند چو نیکی سر زار عالم گشت  
کر فلک ننهاد سر بر قبح حکمت چرا

اقتباس از آفتاب همت کرد آفتاب  
وی بنای ظلم از سحاری عدلت خراب  
نیست در عهدهت خروشان جز بنی جنک زبا  
آسمان کوید همی یا لیستی گشت تراب  
تا بخون خصم سازد لحظه رخ را خضاب  
در درون خود شکم در دیده دارد چون  
پهچو سپا بست تن شیر فلک از اضطراب  
فتنه کوئی چون تذروی مانده و چنگ سخا  
ز آفتاب چرخ گیرد در جهان گیری شتاب  
آفتاب بی زوال دولت حسن المآب  
آمد تقدیر تدبیر تو را نایب مناسب



<p>مخفلت را گزیده فردوس برین خواهم کیف  تا خیام چرخ از فراشی قدرت بپاست  شمنت بجای درخت آلهی قارون  تا ابد در آسمان مجلس باد امدام  روز کارت روز او نور و زمره ردی بهشت</p>		<p>چون در آید شیخ نو کرد و راعحمد شباب  تا کند مه نور از خورشید تابان لکتاب  دولت را بر فلک با چون عای مستجاب  چنگ زن ناهید ساقی ماه مسافر افتاب  سال عمرت بچو دو چرخ بیرون از حسنا</p>
<p>حروف التاء</p>		
<p>تعزّل</p>		
<p>محرم بهشت کات باناله شبکیر است  آه دل پر در دست از عشق که غماز است  همزگت زیر از غم کشته رخ کلکونت  از دیده خونبارت و ز ناله جاگاهت</p>		<p>در ناله شبکیرت از عشق که تاثیر است  افغان رخ ز ردت بر عشق که تفسیر است  مانا بزنج عشق خاصیت اکسیر است  لرزه بمه و ماهی اندر ز بروزیر است</p>

طوطی شکر خایت تو اموشن ز کفایت  
 بدر رخ زینبایت کردید چو ماه نو  
 احوال دل ارباب من خود می نکنی تقریر  
 کر کرده دلت تسخیر پای عجبی نبود  
 عیبت نکنم از عشق کاین کار قضا باشد  
 یکروز نماید عشق کمر خیمه بخت مرخ  
 مادام دلت را کار بار لطف پریشانیت  
 در عشق مساعد شد بخت بقدر لطفی  
 غم از تو که در پیری و پناں جوانانی  
 پیوند محبت را از عشق مکن پاره  
 این عشق کرامی را چون جان کرامی دان

قفل مکر از عشقش بر مخزن تقریر است  
 مانند گمان از غم آن قامت چون پیر است  
 اشک مرده از حالت پیوسته به پیر است  
 دستی همه خوبان را مخصوص تسخیر است  
 منعت نتوانم کرد این زاده تقدیر است  
 آن شمر کاین کار بازی بد شیر است  
 دیوانه سرو کارش ناچار برنجیر است  
 باین اثر میمون از سنبله و تیر است  
 هر جا که جوانی هست دنبال رو پیر است  
 کاین عشق قوی بارود کشت و جان میر است  
 کان را که نباشد جان چون صورت تصویر است

چونی بر رخ خوشن بستی بنکد قانع  
 کرد دل سنگینش آیت نکند تاثیر  
 این عشق سلامت سوزگت سوخت حیرانم  
 متقاضی بان خلق بریده کراریات  
 کیرم که بهوسناکت خوانند بهوسناکان  
 از خصم ترش ابرو بگذار به تلخی عیش  
 که خوانده بدت بد کو در کذب فروختی  
 بر کام دل اغیار ز فوی دوسه کرد و رس  
 بیرون ز کسوف آخر خورشید وصال  
 تو از بدی و کثری چون تیر کر بر زانی  
 ناچار سیه کرد رخسار بداندیشان

یا از لب شیرینش کاهت شکر و شیر است  
 هم آیت تحسین است هم دعوت تهنیت  
 یا شاهد فرخاست یالعبت کشمیر است  
 بر دوختنش چاره با سوزن تدبیر است  
 نقیصی چو سلمان را از تهمت تکفیر است  
 عشاق بلا جور آب از دم شمشیر است  
 سر پنجه حق اقوی از پنجه تدویر است  
 غم غنیت ز نام کار در قبضه تعمیر است  
 چندی اگر از بد کو در عقد ما خیر است  
 زان رو که همه کارت برستی تیر است  
 کافعال غرض کو را بستنی قیر است

امروز بحسن وعهد ممتاز از اقرانی  
یکروز بمن بنام آن سر و سخندان  
که هست نصیحت تلخ باشعرتز آمیزم  
ورز آنکه نخوابی راز از پرده برون افتد

عشاق بلاکش اور عهد تو تشویر است  
کز سوز تو اش کویم تا فوت تقیر است  
ورز آنکه ترش منشت دل بند تقدیر است  
بر قاصد جانان ده این رفقه که تجریر است

### تغزل

بر قلم اگر حجت با ناز بتدبیر است  
بگذار جان جوئی پیش از نکو خوئی  
از تار سر زلفت چون ندلم کسل  
کر روی جوان دیدن نور بصر افزاید  
تا محفل بدی منعم از عشق جوانان کرد  
از نخل لبند دوست دل خواست طبع چید

پیروی نثار بیت دل نیز جان سپرد  
در کرده مکافات است رفقه تقیر است  
کاسوده کی مجنون در حلقه زنجیر است  
تعویذ جوانان نیز آه سحر پیر است  
نشخیزم و اکنون عشق بر سر خرد پیر است  
عافل که نه هر مرغی گسسته بخیر است

دارد همه شب محرم افغان غمت تاج  
 کر شعر تر بدم دروی نکند تاثیر  
 ای دوست دلم بی تو از عیش جهان سیر است  
 بستند رفیقا م بار سفر و مار  
 پس ناپس نظر کردم تا دل نزود لیکن  
 بر جان و دلم میکن هر حکم که میخواهی  
 ای آنکه کنی در عشق سرشته دلان ریای  
 خود تن بقضای عشق در داده دلم و ز  
 غارت کردین خلق کرنیت چه طاران  
 ما و طلب وصلت تا جان بود اندر تن  
 ای تازه جوان باز لب بر لب محرم نه

و ز ناله او بدم در ناله شبگیر است  
 در این غزل محرم بی شایسته تاثیر است  
 و صحبت خویشم جان بی روی تو لکیر است  
 برای دل مسکین از زلف تو زنجیر است  
 تدبیر خردمندان در مانده تقدیر است  
 کار روز تو را این ملک در قبضه شخیر است  
 این کرده چو کائنات بر کوی تقصیر است  
 دفع غم هجرانست یک ناله شبگیر است  
 چون من سر زلفینت از شرم که در زیر است  
 ما و سخن عشقت تا نطق بتقریر است  
 کاین شکر جان پرورداروی دل پیر است

وله ایضا

دل پرورد مرا با سرفروش کلمه است  
سنبیل سحر کرد و سوسن منجر کتر  
پیرو پیر معان باش که در شارع عشق  
این نزل است بنا کوش که در صحف حسن  
آخر ای زلف نگارین تو کدام آیات  
این کدام است چه است که چشم زلفش  
بی نه او شب تاریک ز آهیم روشن  
طره اش سلسله مشک و جالش ماهست  
زلف جزار تو در معید دل اهل نظر  
قدح باده سپر کن که چرخ غره عشق

کلمه بسیار نگارم ز تنگ حوصله است  
زلف شکفته و خسار منج کلمه است  
مادر حادثه ناز آید از خالقه است  
وز القفا است که از مشک ترش سبزه است  
کز علامات تو بر عرش دلم زلزله است  
چشم بند خرد و مجمله عاقله است  
و شبستان روانی ای فلک مشعل است  
اگر از مشک به پیرامن سلسله است  
جره بار نیست که از مشک ترش چنگله است  
برق پیکان غم و بارقه نازله است

خضر ره حب علی ساز که عشق است آن تیر  
 آنکه در دایره کفر صلیل تیغش  
 حبش آن جذبه که تا فام عویش بین  
 بر انوار تجلی کتاب فضالش  
 ز آتش شک کف کان خجستان شش  
 اندران وقت که از غرش کوس نادر  
 تا شود حبیب قبا ی اجل اندرانیم  
 کردگی صفت مهر که در چشم یلان  
 تیر بر آن گمان همچو دعای مقبول  
 از کف موسوی و معجز مالایه نکش  
 در دل کرد سپه تابش تیغ دوسرش

که کلیم آسا سرشته در او قافله باست  
 نفخ صور لیست که با نایره مشعله باست  
 قوت اجنه فرض و پر نایله باست  
 لوح محفوظ نصیر ورق باطله باست  
 دل در یار از عقد کهر آبله باست  
 بر سر کعبه دوار فلک غلغله باست  
 کوی پیکان را از چشم زره آنکه باست  
 روشنی را چو غبار سیاه حله باست  
 سینه تیر و گمان اید ف معجله باست  
 در دل تیره فرعون صفتان لوله باست  
 سقر اهل نفاق و قمر کیدانه باست

نابر خونبار پرند اور طوفان خیرش  
 بر زمینی که فتنه سیه کز نش تا حشر  
 آنکه بی شرط شهادت بولای تو نماز  
 جبه حب تو در کفه طاعت حملیت  
 فرق از ذات تو با ذات خدا آسان  
 پانهادی تو حق دست بدوش طه  
 قاب قوسین حقیض و رجات وصلت  
 زان بهین رجه که کوسل برنی کوفت کلیم  
 دست انصاف تو ابر سیت که بارانش  
 شیر با حفظ تو و بر پیشه پرستار مر  
 زاده طبع من او یزد کوشش و دلهاست

همچو ماهی بشنا در شط خون راحله است  
 خورش و یو و دو آگاه ز منکر کله است  
 راست مانند اذان نیست که بهر چه است  
 کاسما نهای کران سنک برش خردله است  
 حل این سئل از غامضه مسئله است  
 عقل در شایبه شبیه این منزه است  
 تا بمعراج تو از اوج دنی فاصله است  
 تا آرا که لو کشفست مرحله است  
 دل آگاه تو بحر سیت که حوش صله است  
 کرکت با پاس تو در شست شبان کله است  
 تا که از زیور خمید تو آتش مرسله است



سخنم خیریت و می است و لدم شکست سزا	تا که مشغول ثنایت دلم از مشغله تا
شربت عمر کجام حد و بیت تلخی مرک	تا که شیرینی و تلخی بی و حنظله است

در شرح نواب سر سالار جنگ بهادر فرماید

چشمه نشان حلقه که ازین کار حسین است	شکل نون زر و زیب الف سیمین است
بچو تدویر عطار دین طاقش مرکز	اختری بر صفت تیر قلم مشکین است
مشتی است و بال مه نو پنداری	با بلال مه نو مشت می از تضمین است
خم تر از قاست مجنون و زلف لیلی	تنک تر از دل و بیس و هن ر همین است
سنگ پشت است زده حلقه بخود چو	کوهرین کرکشف و مارا کر زین است
ماه گشایان نه مانند که گشایان	دلش از دست زینا صفتان خونین است
یا کافیه است که پیراسن او تا بد تیر	یا هالیه است که پیرایه او پروین است
چو افق دایره کون باشد و لاغر چو بال	چو فلک آینه خام و چو شفق رنگین است

در کف شاید کوثر لب رخسار بهشت  
 کوثر پشت است و کشد سنگ بر چوین  
 نیست بلقیس پی زیب و فرستند جم  
 بخطر دلو و دش نسبت همچون حبس  
 چند در پرده وی جلوه معانی همدم  
 سر و سالار جهان حضرت مختار الملک  
 سید و صدر جهان میر تراب علی آنکه  
 آنکه اندر صلوات است قرین احمد  
 در سواد قلمش مشک خط تعبیه است  
 همچو خوشید که آئینه چارم فلک است  
 موسی اسازنی دعوت فرعون صفتان

راست چون حلقه زلف کج حواله است  
 با که سنگین دل و سیمین بر چوین شیرین است  
 همچو بلقیس کلاه کمرش کا بین است  
 رونق شرع شریف است شوخ و دین است  
 خاتم اصف کیوان فروجم مکین است  
 که فروغ مل و دولت و ملک و دین است  
 زال یاسین چو یقرآن مبین یاسین است  
 آنکه واجب چو دعار عیش و نغمین است  
 در صیر قلمش آب بقا تعین است  
 چار باش را فر شو فرش آئین است  
 در بنانش قلم چهره زبان تنبیین است

محروکینش به غیری بر احباب عدو  
 ویرزی ای که مثلت بجهان امکان  
 نیست کر شاخ حل شاخه کلک از چه  
 غم معراج جلالتش جو کند فکر حکیم  
 ز آتش ظلم دل ملک سپند آسا بود  
 لله الحمد که در عهد تو در ممدان  
 قبه چتر بر افراشته جا بهت آتشان  
 کر چه نکبت کلستان حالت دارد  
 از حسد گفت کی عرش برین پایه است  
 هر سی بر حسب بنیش خود حرف زند  
 تو سنی میکند آن خصم بد اندیش چه پاک

چشمه کوثر آتش کده بر زین است  
 مادر دهر عقیق است و فلک عقیق است  
 با صبریش نفس خرم و فرودین است  
 قدم اول او تارک علیق است  
 حالی از عدل تو آشوب دلش شکین است  
 عافیت بستر و اسوده دلی بالین است  
 که جبین جبروت از حسدش پر چین است  
 نفس باو بهاران ز چو مشک آگین است  
 کفتم این در نظر مردم کوتاه بین است  
 در نه مقدار تو پیدا است که پیش از این است  
 چون تو را تو سن اقبال بریزین است

صاحباً صدرای آنکه سواد قلمت  
 همدم آن طوطی شکر شکن باغ سخن  
 پاک و بکرست غنماش لبان مریم  
 پروردشاد معنی همه در پرده دل  
 کز نوایش و چندان چو شود آنکه تو  
 تلخ کامست بدوران مددکاری کن  
 تا که نقاش صبا در چمن لاله و گل  
 چمن آرای وزارت قد موزون تو با

فره دولت و تسکین دل مسکین است  
 که ز ستاد ازل مدح تو بشن تلقین است  
 از دم مدحت تو عالمه تحسین است  
 می نه بینی که سرو پا بخشش نکین است  
 مدحها کرده که شایسته صد چندین است  
 مدوح مدح و سخن شیرین است  
 غازه روی گل و ماسطه نسیرین است  
 این دعائیت که پرایه او آمین است

در مدح جناب عالیجاه سید حسن خان بهمن

زلفین تو یا بر شرط و دخت  
 خسار تو ما هست بریز زلف

یادسته سبیل کف جو زینت  
 پیامه رزه دار و زره مشک زینت

گواه ندیدی تو بر قمار صنوبر  
 این جسم نباشد بحقیقت که تو داری  
 جان تازه نماید به تبسم لب علت  
 نفتم که بکنج لبست این خال حبیبیت  
 ز غایت شکی و بان تو حجبیت  
 ایاز فلکند است کسی عود و مجمر  
 ارج لب لعل تو و دندان بلورین  
 شقه بود زلف رسامی تو همانا  
 شاه صور معنی سید حسن انگو  
 در رفیع زمین هست و در آثار زان  
 نی نی نه زمین هست که خورشید زانست

بر قامت این تازه سپهرین که روا  
 جاست نه جانست فرایند هجاست  
 یا قوت روان لعل تو یا قوت دوانست  
 کفاز سواد اثر بوسه لبش است  
 که خلق بگویند که اسرار زده است  
 یا بوی سرف تو یا یاد و زانست  
 چون بوزن قین در شکن لب هجاست  
 کوزه زلف مر حمت شامل خاست  
 در قدر سحر است بمقدار هجاست  
 نی راست بگویم که نه این و نه آنست  
 نی نی نه زانست که خاقان زانست

مگر حکم که سر بر زند از امانی نیست  
 ای آنکه برید صف و قاصد لست  
 تشریف بها یون تو بر مسند شگا  
 کردند غلط دست تو نسبت کف<sup>کان</sup>  
 برقیست براق تو کش از کوه رکا<sup>بسیست</sup>  
 فرقت بسی فر تو را با فر کیوا  
 ایمن بخوان نیست بر جا که بهار<sup>بسیست</sup>  
 بحریت کران یای دل را تو کان  
 با فریدون تو در عصه کیت  
 بگرفته جهان را کرمست دایره کرد  
 فرقی که عیانست میان تو و تم

حکم قدر از قضای تاج آنست  
 بر در که اقبال تو پیوسته روا<sup>بسیست</sup>  
 فرخنده تر از ماه به برج سرطا<sup>بسیست</sup>  
 دست تو نه کالنت که به بخشه<sup>بسیست</sup>  
 کو هیت سمند تو کش از برق عا<sup>بسیست</sup>  
 آن سپهرین سال تو را نجات<sup>بسیست</sup>  
 لطف تو بهار بیت که بهین خزا<sup>بسیست</sup>  
 در عالم اندیشه حد و نه کر<sup>بسیست</sup>  
 شایسته و رنگ نه بهمان فلا<sup>بسیست</sup>  
 جود تو مکر دایره چرخ کیا<sup>بسیست</sup>  
 مرد افکنی از خبرست از تو عیا<sup>بسیست</sup>

در بند توئی ساکن در خطه ایران  
 ز انسان که تو افغان بجز ایران  
 در مهر که یزد در ترک افگنی تو  
 میدان نبرد یوچوان که زبان  
 در حلقه توئی حیدر و در دل الله  
 ای انکه در ائینه قلب تو کماهی  
 حاجت نبود شرح غم دل تو گفتن  
 پیش تو چو گویم که زرقار زانه  
 از شدت بی نظمی ملک دکن مؤ  
 گفتم که کنم هجرت از این ملک پیرا  
 عاقل نهند بند پالیک چو چا

در چهره دشمن نهیت یرقا  
 نه قدرت شیر نرو نه بیریا  
 در بر دل بهرام سلحشور طیا  
 از خون عدو لعل کران تا بکرا  
 ار سی بچه شیر زبان شیر زیا  
 راز دل عالم ز کم پیش عیا  
 آنجا که عیا نیست چو حاجت به  
 حال دل سودا زده در بند  
 از مال که نشست سخن کار بجا  
 پاپیم رزن و فرزند در بند  
 آنرا که فلک بند و رابست میا

با من هم کین است مهرش از من نیست  
 یگر غم قرض است و یکی را غم روی  
 گویند عزیز است هنر در بر زمانه  
 گویند زمانه گذر است خجور غم  
 بر کج روی چرخ چه دیدند حکیمان  
 تا روشنی مشعل مهر جهان است  
 روشن شود ادا بجهان دیده دوست  
 حکم توروان بادا تا چرخ سیر است  
 بر دشمن جابه تو همه سود زیان با

باغیر اگر کا چنین کاه چنانست  
 ای دای بهدم که ام این است هم نیست  
 چون شد زهر قسمت من بود نیست  
 بادل چکنم کو بخیاں گذر است  
 گفتند از آن طالع عالم سطر است  
 روشنکرا طراف زمین است  
 تا نور شبستان تن از شمع روا نیست  
 بخت تو قرین بادا تا دور فر است  
 تا کار جهان سود و دلی کاه زیار نیست

در مرغ نواب سراج المملکت بهادر

نوبهار آمد و فروردین است

روز بازار و کل سرین است



صفحہ باغ ز مژد کو نست  
 نافہا در بغل باد صبا  
 غنچہ باغ توتنکی کوئے  
 سرو اند لب جو پنداری  
 وز گل لاله کنار چشمہ  
 باز بر شاخ شکوفہ بیل  
 تودہ خاک ز نگین بھار  
 از کف ماسطہ نوروزی  
 بہ تماشای عروسان بہار  
 کز رخ سوسن چشم بکرس  
 از ملاقات جبین سنبل

دامن راغ کھراکین ست  
 کر خمد نافہ دش خوین ست  
 دل ویس و دہن راسین ست  
 در لب کوثر حور العین ست  
 رشک آتشکدہ بر زین ست  
 نغمہ ساز غزل رنگین ست  
 بر بھار فلکش نگین ست  
 زلف اطفال چمن بر چین ست  
 بر زمین دیدہ علین ست  
 ہمہ کلزار مہ و پروین ست  
 نفس با صبا مشکین ست

رنج اطلال نقش زنگار  
 همچو پیراهن گل صد پاره  
 چون میر قلم صد جهان  
 بی فی اندر نظر فرزانه  
 آن تماشای رخ بستانست  
 آن کس نفس نباتی تازه  
 اصف دهر سراج دوله  
 آنکه در زمره آل یسین \*  
 از پی دعوت فرعون صفتی  
 در سواد قلم جان بخش هم  
 پایش بر سر هفت اونگه است

غیرت نقش و نگار چیت  
 دل میل ز کف گل چیت  
 زنده کر نکست فرو رویت  
 فرق بسیار از آن تا این است  
 این تسلی دل مسکین است  
 این روان پرورش آئین است  
 که ضیاء فرو ملک دین است  
 چون بقرآن بسین بایست  
 قلمش بر صفت تین است  
 چشمه آب بقا تضمین است  
 در کبش قلبه چار امین است

بر در دولت روز افزونش  
 ویرزی ای که به ملک جهان  
 ملک مشکین تو در رونق شرع  
 شاه بخت تو را چون بخت  
 آنکه نبود بهایت تازه  
 رای و روی تو به ملک آرائی  
 پر خ با عزم تو بی بنیاد است  
 ملک مشکین تو در نظم جهان  
 صاحب صدر ای آنکه تو را  
 هدم آن بلبلستان سخن  
 دخترانی که طبعش زاید

تو سن بخت بر زیر سبت  
 ویرنا زاده فلک عنین است  
 نایب تیغ شه صفین است  
 تاج و تختش بجهان کاین است  
 همچنان لاله دشت خوین است  
 صبح پاک و علم زرین است  
 کوه با علم تو بی تکین است  
 غیرت تیر قلم مشکین است  
 در جهان داد سی آئین است  
 کز ازل مدح تو اش تلیقین است  
 بهی حاتم تحسین است

پرورد بکر معانے در دل  
 روزگار سیت که در ملک کن  
 حالی از دست غلط بازی صرخ  
 مرغ دل در برش از این خصه  
 باری کینه نوزد تنه  
 از بد دهر خریدارش باش  
 کمر نوازیش و چندان پوشو  
 تلخ کامست مددکاری آن  
 تا که نقاش صبا درستان  
 کار پرداز جهان ملک تو باد  
 ملک بادا بفرست آسوده

زان سرو پا سخنش ز کین است  
 خاک درگاه تو اشک آیین است  
 مبتلا در کف کوه بین است  
 چون کبوتر کف شاهین است  
 صرخ با اهل هنر در کین است  
 کر همه الف و اگر الفین است  
 صله مدح تو صد چندین است  
 مدد شعر تر و شیرین است  
 چهره پرداز کل و سرین است  
 این دعا راقف آمین است  
 تا ملک شاه وزین فرزند است

# در معنی نواب سراج الملک نباده

این کاخ منور که زائینه کار است  
 این کاخ نباشد نه هشت بهشت است  
 یا آینه نور است بمشکواته خباجه  
 فی رست بگویم بتوطیور است و تجلی  
 بر رخ کلف ارمایه دشت کفتم  
 این خود چو مکانیست که سکان در آن  
 فرقی که عیانست از این خانه بگردان  
 واضح شودش مسئله وحدت و کثرت  
 شمس است نه صد شمس و راشمش طاق است  
 یک شمع در آن بزم سپهری ز کواکب

که طاق خلک نیست چرا آینه کار است  
 این طاق نباشد و همین نه حصار است  
 یا کواکب در می که چنین شیشه بار است  
 که هر طر فی می نگری جلوه ناست  
 هر آینه در جلوه چو ماه ده و چار است  
 نه غایله لیل و نه پروای نه کار است  
 آن است که این آینه و چرخ بخار است  
 آنرا که در این مجلس آریسته بار است  
 ماه است نه چون ماه صدش آینه دار است  
 یک ماه در آن قصر جهانی ز کار است

ههنگام چراغان درختان بلورین  
 از وزن آئینه چو در باغچه بینه  
 با آینه چرخ چو گردن دمقا بل <sup>سخت</sup>  
 این کوکب خشان <sup>سخت</sup> که اندر دل گرد  
 روشن تر از این خانه ندارند دلیلی  
 چرخ است بر ازنده و خورشید بلندش  
 نواب سراج الملک الصدر زمانه  
 الصدر کران مایه که اعیان جهان  
 کراین زلف مکر متشیل بر مطیر است  
 اسی انکه با عجاز هنر خائمه و سوت  
 بامرهم لطف تو الم خرمن و برقی است

ناپشم کند کار جهان ماه و ستاره است  
 یعنی نکران تا بکران باغ بهار است  
 آن رست یک آئینه و این را <sup>سخت</sup> و هزار است  
 از غیرت این خانه پر کند و شمار است  
 آنان که بر آند که خورشید مدار است  
 آرایش ایوان جهان صدر کبار است  
 کر ابر کفش ملک دکن باغ بهار است  
 بانبندگی در کهمش از خواجه کی عار است  
 ارزان ز سواد قلمش مشک تار است  
 در دعوی فرعون صفیان موسی <sup>سخت</sup> است  
 بالمعجه جاه تو ستم شعله و خار است

جو نیست گزان بایه دل را د تو کان را  
 جو د تو کجا و کرم ابر بهساران  
 بارفت جاه تو فلک شاخص و ظل است  
 رنگین شده از کلک و گفت کار زمانه  
 فرق است بسی کلک تو را با قلم چرخ  
 المنته و لته که به شد دیده بدو  
 کرسنت بلا بار د از ایوان حوادث  
 توفره میزدانی از آنت به همه حال  
 زین نعمت عظمی که خدا باز جا داد  
 کیرم که بدانش بکیرد پر سیم رخ  
 ایدل بجد ساز که مردان خدا را

در عالم اندیشه نه حد و نه کنار است  
 او قطره فرو بار د و این کو هر بار است  
 بالکر حلم تو زمین مشیت غبار است  
 کلک تو نه کلک است که نقاش بهیا است  
 او حادثه می زاید و این حادثه خار است  
 زان روی که خورشید برش تیر چو تپا است  
 همدم چو غم آن را که خدا یاور و یار است  
 صحت به بین است و سلامت به یسار است  
 تا حشر دل پیرو جوان شکر گذار است  
 سر نیچ اقبال تو سیم رخ شکار است  
 در این قلب عیان صورت کار است

تأخیر و یک اسب اقلیم چم  
باد ایه شب قدر و همه روز تو نوروز  
روشن بوجا وید چو طاق فلک از ماه

بر تیز تک ابلق ایام سوار است  
تا در حرکت از پی هم لیل و نهار است  
این طاق منور که زائمه نهار است

در مدح جناب فضایل و کمالات اکتساب قاسم عبد عباس ص

این بحر معانی که و را نام کتابت  
یا پر توی از ترجمه آیه نور است  
معجز نبود سحر بود شعرش لیکن  
بحریت مصایین بلندش که به معنی  
مصحف نبود لیکن در حسن مقالات  
در زیر نقاب خط او صورت معنی  
شیرینی ابیات ترش با می معنی

کر سبج مثالی نه چرا فصل خطا بست  
یا استی از محکم ام کتابت  
سحریت که با معجزه اش دست عتبات  
نه کبند افلاک در آن بحر جابا بست  
و بیایه طوبی طعم حسن با بست  
چون شاهد خورشید بر افکنده نفاست  
ایمنه چون قند مکرر بجلا بست



صحن چمنش نام نهادن مہماست  
 ہر نقطہ او خبسم ہدائی برہ شرع  
 خضرہ کم کردہ رہبان سید عباس  
 از علمش اگر پرسی دریای محیط است  
 در طرف غزل پنج افکار بدعیش  
 ای انکہ در انشاء سخن فکر دبیرت  
 لطف شکر افشان تو ہم صحبت سستی  
 تو شمع فروزان ہدائی برہ شرع  
 بر نعمہ ز قانون کتاب تو بگو شمس  
 اوصاف کمال بحقیقت چو نو لیم  
 از چرخ شریعت قلمت دیو کند رجم

زانرو کہ سخن چون چمن و طبع تو نسبت  
 ما فلک نجم ہدی طبع جنابست  
 ان کہ فلکش مفتی اسلام خطابت  
 از خودش اگر پرسی باران سحابست  
 دوستیت کہ بر خون دل عشق خضابست  
 پیرسیت کہ بر تازہ کی عہد شبابست  
 رای ز خطادور تو خود عین صوابست  
 ذکر تو بود واجب مدح تو ثوابست  
 خوشتر ز دو صد نعمہ قانون و ربات  
 زانرو کہ کالات تو بیرون ز حسابست  
 ما قلمت را روش تیر شہابست

باوج جلال تو فلک است چو نسبت  
 حاسد چو غم از عیب کلام تو بگیرد  
 بر صحبت جان پرور تو دیده شتاق  
 رستم رو دار پیش برون پای در نکم  
 از دست جدائی بجهان تنگ دل  
 تا آینه طلعت خورشید جهان تاب  
 بدخواه تو در بزم غم بادشاور  
 از روشنی رای تو آفاق منور

تو بحر علومی و فلک دوسراست  
 از ماه ضیا بخشی و خورشید کلامت  
 شتاق ترا از خواطر لب تشنه برآست  
 از بیکه دلم را بلقای تو شتابست  
 مانند دل رعد و لب لعل ربانیت  
 مایچه این خیمه زرینه طنا بست  
 تا سطح زمین منبط اندر سرانیت  
 تا محر جهان تاب در آفاق تبابست

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بزم طرب و شادی دستور گراست  
 تا پهن کنی گوش نوای نی و چنگ است

مطرب بزن این نغمه که ایام بگاست  
 تا کار کند چشم فروغ می و جاست

اغروخته در طره مشکین رخ ساقی  
 در جلوه بھر سوبت شیرین حرکاتی  
 از بر طرفی چاروده ماه است بجلوه  
 ماهی و چو ماهی که مبارک بطاوعست  
 ساقی ز قدح برکت طرب ساز که امروز  
 آن آتش تراز که چون آتش نرود  
 از پی حشری ساز که بر فتوی دانا  
 ناهید بر زیر آمده از بھر تماش  
 از جلوه مصباح مشکواه ز جابج  
 نه ظلمت شب را کلف از کلفت لیلاست  
 با نور چراغان درختان بلورین \*

چون صبح دوم در شکن ظلمت شکست  
 در نقش چو طاوس و چو طوطی بکلاست  
 در هر قدمی سرو خرامی بخرامست  
 سرو می چو سروی که قیامت تقیایست  
 عیش و طرب و خرمی و شادی مست  
 همت کل و لاله برداؤ سلاست  
 بی باده نشستن بچنین روز حرامست  
 با ورا کثرت نیست به بین برکت پاست  
 شرمنده نجوم فلک آینه فامست  
 نه طره مرا اثر از کرد و ظلامست  
 از تیر کی شب نشانست و مست

از دود و فروغ شرارتش گل ریز  
 که چرخ مشعبد نه امار است چگونه  
 محتاب اگر رخ نه نماید نه نماید  
 در اوج گرفتن بهواتیر هولائی  
 این خرمی و فرخی و شادی خوبی  
 سالار عدو مال که او را همه حال  
 انگو که کفش کافل روزی عبادت  
 پیدا بدل بدوشن او را از سپهر است  
 اتی انگو بغیر روزی و غیر قاصد است  
 از فرخی حال تو بر جیس بر شکست  
 بر رای تو و مهر چو بینند نمانند

بر پا فلکی ملبظ از نور و طلاست  
 طالع همه زان ریح سماک و مسیت  
 هر کاسه محتاب کی ماه تاست  
 با سنبه چرخ به پیغام و سلاست  
 زینا و مبارک ز فرصد کمر است  
 اقبال مساعده بود بخت خلاست  
 انگو که درش قبله حاجات امانست  
 پنهان بکف همت او قبض غماست  
 با قاید اقبال بلندت به پیامت  
 وز روشنی رای تو خوشید بوست  
 خوشید کما مین بود و رای کد است

از عدل تو آشوب زمانه به امانست  
 که تیغ به بار در حوادث نخور و غم  
 تا نزد خبر دهنده چون علم بود جیل  
 و سپیش که دولت را می کشد و بنشین  
 در برزم طرب زای تو هر لحظه نوازند

وز پاس تو شمشیر حوادث به نیاست  
 اندر کف حفظ تو آن را که مقامست  
 تا نزد دهنر دهنده چون خواص و خواست  
 تا رقص کنان ابلق دوران بجز نیست  
 کل در برومی در کف و معشوقه بجاست

### وله ایضاً

دل سودا زده را از چه طال و محنت است  
 هر خمی بابل و بابل فن و بخت و فسون  
 دلم از آن شده سودائی و بختم تیره  
 دل همی دزد و چون شخته برنجیر کشد  
 ساکن روضه ضحوان بود و شیطانست

همه زان طره طراز شکن و شکن است  
 هر شکن کابل کابل حیل و کمر و فن است  
 با که سودا زده و تیره تر از بخت سن است  
 چون توان کرد که خود شخته خود راه زن است  
 با فرشته است قرین روز و شب هر من است

حلقه سانسست بکوش دل زار دل من  
 سنبل باغ حیان در کف حور العین است  
 شب قدریست که خورشید در خشان است  
 مار اگر هست چرا صید باغبون نشود  
 یا که آویخته سنبل بدرخت طوبی  
 مشک اگر نیست چرا نافه صفت چمن است  
 بکس سودا زده و شیفه دارد مارا  
 هم دل رادش عثمانی کوهر زایت  
 سخن از جا هوش کفتم که کنم عقل آشفست  
 ای فلک قدر ملک مرتبه گر غایت جا  
 ای مه بمرج عنایت خبری گرفتی

حلقه در کوشش برش چون ببرت شمن است  
 سایه بال ملک بر طبق یا سمن است  
 تیره ابر است که اکسبتن در عدن است  
 مار اگر نیست چرا بر سر بخش وطن است  
 یا که بال افشان بر شاخ صنوبر سخن است  
 مشک اگر هست چرا نافه چو مشک چمن است  
 جای شکوه بهر صدر زمین و زمين است  
 هم کف جودش دریائی در عدن است  
 کاندین جای سخن نیست درای سخن است  
 پایه جاده تو را پای بر اوج پرست است  
 از که زمین بنده که سالست قرین سخن است

# حروف وال

در تنبیت و رودعایجا میرزا حسین خان ایلی خان ایران

بر تن ایرانیاں ز اندش جان رسید  
 مرده که از ملک جم مرغ سلیمان رسید  
 مرده که از سیستان شتم ستان رسید  
 اردم شیر خدا قوت ایمان رسید  
 کایت تحت الشعاع بر مہتابان رسید  
 بان زبر آفتاب ماہ در شان رسید  
 یابی خوبی و چاہ ماہ بہر طمان رسید  
 ارضف کرو پیاں حامل قرآن رسید  
 وہ کہ بطور سنین موسیٰ عمران رسید

مرده کز ایران بہ بند سفیر خاقان رسید  
 ایلی شاہ عجم صاحب سیف و قلم رسید  
 پرورمند و ستان زد علم کاویان رسید  
 حیدر را حیدر لوا زد علم لافسی رسید  
 لعل خزرہ اش کشت چنان جلوہ کر رسید  
 شاہ جہان آفتاب ماہ فرستارہ رسید  
 پائندہ از نیک شاہ ہند چو ایوان رسید  
 کردہ حمایل بجان نامہ شاہ جہان رسید  
 پچھو پھر برین دقش کمان شد زمین رسید

میرسد از آسمان مرده امن و امان  
گشت درست این که من تو به نخواستیم گشت  
چشم تر آرزو گشت منور بد و  
شاهد عهد شباب روی نمود از حجاب  
ای صنم سیم تن می بخور نی بزن  
قاصد باد شمال داد نوید وصال  
گشت بخوبی زمن رشک بهار چمن  
از اثر مقدش جان جهان یافت نور  
مرده و صالش مرا از الم جان رساند  
ای کف تو کان جود رای تو بحر جود  
کلک تو بخش حیات از ظلمات دوا

آیت حق شد عیان رحمت بزدان رسید  
کایه لا القذو مرده غمفرآن رسید  
نکمت پیراهن یوسف کنعان رسید  
جان بر جانانه شد درد بدوان رسید  
شادی کن کن کرچمن مرغ خوش الحان رسید  
نوبت غم شد تمام بهر بایان رسید  
کار جهان شد حسن چونکه حسین جان رسید  
چشم مدد دیده را کحل صفالین رسید  
عیسی جان را توان از دم رحمان رسید  
زان یم وزن کان زیان بسیم و کلان رسید  
وه که بظلمات باز خضر بجوان رسید



حجر زهر آب تو زهره میخ برد  
 بی کف تو صبح بود عیسی ششما بود  
 بیشتر انصاف تو ریشه بیدار کند  
 پیش رخست خواست ماه کوی سعاد  
 فرخی فال تو کشت چو دامن گشتان  
 از بن دندان نکشت تاج ملکست چو تیر  
 با کف انصاف و داد لطف تو مرهم نهان  
 نکته توصیف تو چون کدو در خیال  
 تا که جهانست باد دولت و جانت  
 طالب آرام تو هست بدوران سپهر  
 قائم شرع و عقل از تو متین گرفت

شعله تیغ تو بر سنبل کیوان رسید  
 صبح کفت خنده روزان پیش جان رسید  
 خرمن خاشاک را آتش در جهان رسید  
 بد رخسار شد هلال کوی بچو کان رسید  
 در قدم اولین بر سر سحران رسید  
 سنگ نه نقش ز چرخ بر بن دندان رسید  
 آنچه بجان چشم زخم از بد دوران رسید  
 کوئی کاندر صدف قطره باران رسید  
 گریز تو مران هر دو راپایه کیوان رسید  
 زانکه عدوی تو را زان همه خدایان رسید  
 شرح زهرش کندشت عقل ملقبان رسید

کلشن اقبال تو بزرگه بر خواص عام      زابر کف جود تو بارش احسان رسید

در مدح نوآب سر سالار جنگ بهما

دوش شکی در شفق زردنهار آمد پدید	بسکه لاغ بود گفستی روزه دار آمد
ز ورق سیمین نه اورا النکری بادیان	اندرین دریای ناپیدا کنار آمد پدید
در زوایای شبستان سپهر لاچورد	صورتی روشن چو شمع زر کار آمد پدید
زین خم نیلی بر آمد مه چو جام زر کار	مرده زندان را که مستی را بهار آمد پدید
ماه نو در حلقه های طره مشکین شب	همچو در زیر نقاب ابروی یار آمد پدید
من بر آن شکل مبارک تا شدم محو	آب دندان لعبتان بی شمار آمد پدید
گوکب سیمین سپهر اندک سپهر آمد عیان	شاه شیرین قطار اندک قطار آمد پدید
افسر اکیلی شد از تارک کردون بلبه	خوشه پروین ز رتبع کو بهسار آمد پدید
با کتاب فضل از بام دبیرستان چرخ	فیل سونی ذو فتون روزگار آمد پدید

مست و پاکوپان ز مشکوی ز جامی سحر  
 خیمه شانه بر پالیکت پیر آمون او  
 پهلوانی شد مقابل بادش کاویان  
 بر سر از سبزه پایه صبح برین  
 از وای این وان در اوج ایوان جل  
 افتخار دودمان مصطفی سالار خبث  
 از کف رادش پدید آمد مکتبست آرزو  
 از قرار نظم ملک یقینش در جهان  
 باد از تابش خشمش شتابان شد عیان  
 لطف و خشمش جلوه گر گشتند در روز  
 سرور اصد شکر گامد بوستان آرزو

لعبتی زیبا چو نقش قند بار آمد پدید  
 شکری آرسته بی شهریار آمد پدید  
 گفتی اندر انجمن سام سوار آمد پدید  
 خواجه مؤمن دل و پر هیزگار آمد پدید  
 پاسبان در که صدر کبار آمد پدید  
 آنکه از وی دودمان را افتخار آمد پدید  
 آنچه اندر بوستان زابر بهار آمد پدید  
 بی قرار سیاهی عالم را قرار آمد پدید  
 خاک را از لیکر علمش قرار آمد پدید  
 ران بهشت عدن و ران دارالبوار آمد پدید  
 شاخ امید جهان را برکت و بار آمد پدید

اصف جم باز بر صدر وزارت نشست  
 مملکت را از احتسابش نظام آمد عیان  
 رفته بود از بی نظامی رونق کار جهان  
 دشمن بدخواه را کو خاک حسرت کن بسیر  
 قاصد نصرت نوید فتح و فیروزی بداد  
 راست گفت انگس که گفت الصبر مفتاح الفرج  
 سیل غم بنیاد هستی را ز جابر کنده بود  
 تاجران باقیست باد اعمر و دولت برقرار  
 من نکویم دشمن بدخواه باد ا خاکسار

آسمان دین و دولت را آمد پدید  
 سلطنت را از اهتمامش اعتبار آمد پدید  
 بازاری در جهان بر روی کار آمد پدید  
 کاب رفته باز اندر جو بیار آمد پدید  
 این بشارت تبار لطف کرد کار آمد پدید  
 صبح وصل آخر ز شام انتظار آمد پدید  
 در ره آن سیل سدی استوار آمد پدید  
 زانکه عالم را ز تدبیرت قرار آمد پدید  
 دشمن بدخواه تو خود خاکسار آمد پدید

در مدح نواب مستطاب افضل الدوله نظام الملک اصف جاه

نخستین عهد شهنشاه کشور ایچا د

بهزار بار شاه دکن مبارک باد

نظام دولت و دین شاه عادل آصفی  
 نصیر ملت اسلام ناصر الدوله  
 سرملوک جهان آنکه برملوک جهان  
 کلام او همه فضل و مراد او همه بذل  
 شای ذات شرفیش زمانه را تعلیم  
 دو حاجب اند برگاه او قضا و قدر  
 شهبان ز فتح و ظفر در جهان مدجوبند  
 توئی برتبه از خسروان عالم سر  
 بشمرع اهل نظر چون نماز باشد فرض  
 عبادت است بفرمان تو عمل کردن  
 فلک بی پایه درگاه عالیت نرسد

که دست عدلش داده دل زمانه بیا  
 که روزگار بد و خرم است دولتش داد  
 لواهی محمد الوالا امریش جهان بان داد  
 نهاد او همه عدل سرشت او همه داد  
 دعای دولت جاهش فرشته الموراد  
 دو بنده اند بفرمان او صلاح و سداد  
 توان شهبی که ظفر جوید از فرشت امداد  
 چو از میان رسل برگزیده ایجا د  
 دعای دولت جاهت به بنده و آزاد  
 که امثال او الوال امر فرض شد بعباد  
 اگر برتبه هفت است اگر شود هفتاد

خرنیده بود جهان کربا به عدلت  
 بیاض صبح برویت برابری میکرد  
 نمی کشید شماش ز موج در زنجیر  
 بروز کار تو بس دست <sup>هست</sup> مهر کو تاه  
 ز تیغ حادثه هر خنجر بکلفت  
 ز دست جود تو کجور بجز و مادر کان  
 فروغ تیغ جهادت چو بر زمین تابید  
 ضمیر و رای تو بر مهر و ماه بنامید  
 نگاه تربیت اختران بهفت سپهر  
 نه خسروی چو تو در کارگاه امکان  
 هنروران را در عهد و دولتت نرسد

قرین کون نمی گشت در زمانه فساد  
 گرفت طرف جبینش زلف شام سواد  
 ز وسعت دلت ادب بحر حسته استمداد  
 کسی ز عصاره نوشیر و آن نیار دیاد  
 گفت رفو کند از نوکت خنجر فولاد  
 یکی چکد ز دلش خون یکی کند فریاد  
 دمدستاره روشن ز خاک تیره نهاد  
 یکی طریق صواب و یکی سبیل رشاد  
 طباع حامله کوهران چپا را ضداد  
 نه سسره روی چو تو در شهر هند امکان  
 که چون ظمیر نمایند از هنر فریاد

هست از شر که در بارگاه تو هدم  
 بر آستانه جبهه تو چون مشرف شد  
 هر آنچه داشت بدل مدعاش شد حاصل  
 همیشه تا که بر پر کار عالم هست  
 ز آب تیغ تو خاموشش آتش فتنه  
 بفرج جبهه تو ارکان سلطنت حورم  
 بزمی به تحت جوان تابپاست عالم پر

کمر بخدمت بست و زبان به مدح کشا  
 قدم ز مرتبه بر تارک سپهر نهاد  
 رسید غایت آمال او به نیل مراد  
 مدار کار بود آب خاک و آتش و باد  
 ز پای پیل تو خاک مخالفان بر باد  
 ز دست عدل تو اقطاع مملکت آباد  
 بحق سید کونین و عسرت و اولاد

در مدح نو آب سر سالار جنگ بهادر

ز بهر سیاهیم بهار و قتی یه و پضا کند  
 سحر با بادام میسازد زیسته معجزه  
 آفتاب خاوری باشد اگر باز آفتاب

مهر نویسی پدیدار زیسته گویا کند  
 زان یکی بسمل نماید زان یکی احیا کند  
 لاله سبیل نپاه و نرس شهلا کند

خیزد از دریا کهر ماهم چو خیزد از کنار  
 عکس آب آتشین موجش همه شب تاب و  
 برقده و خسار و زلف آن بت یغما کر  
 ناز موسی بر رخ آن آب خضرش دربان  
 زان دو هفته مه سکین برده پسند انجمن  
 زلف را از رخ فرو مگذار با مشاطه کوی  
 تندی خویش شکر بار آرد از گفتار تلخ  
 یاد روشن در دل تنگم چو روشنای صد  
 رام بخش آن مشتری سیرت که کار تیرا  
 چشمه باشد بخورشید و هم شبنمک او  
 با همه روشن دانی ده زبان تیره دوری

چشم از لؤلؤی غلطان دامنم دریا کند  
 آب و آتش در دل و در دیده هام پیدا کند  
 باکل و سنبل ندیدی سرو اگر بیا کند  
 ز آتش سنبل و یادش شمر خزا کند  
 محصر عالم تاب چندین ساله دار سو کند  
 روز روشن برابر با شب یلد کند  
 گرمی خور آری از غوره حیان چلو کند  
 تیره شام بجز ماه و مشتری ابد کند  
 بازبان خائمه همچون سپیکر جزا کند  
 شعله خورشید سان در هر قدم پرا کند  
 کسب کلک زبان بریده اشل نشان کند



در سلاخ جان تار حاسدش بنکت عزا  
 شمن طولانی کمندی با فدا خط شعاع  
 تا گز و شیرین خصمش تعبیه ندان مار  
 مشتری را خانه قوس آمد چو لعل خاتمش  
 عکس رای مشتری فالش بکیون گرفته  
 سرور را هنگام آن آمد که فراش بها  
 باد نوزی و یعنی ابر میر و اید بار  
 اظراوت دشت را چون موکت <sup>بهشت</sup> آردی  
 رایت منصور کل سازد چو اقبال <sup>بلبل</sup>  
 تا شکوفه بهیچ طبع غرمت خندان شود  
 لاله پای سوز کل کبر و بفرزت جام ل

زخمه عشرت قزای زهره زهر اکند  
 تا بجای شمسه دیوان جاهش جا کند  
 والی عقرب بنیش خنجر بر اکند  
 زین شرافت در جهان فرخنده کی بد کند  
 خلق شیش منتقلب بر خصلت زیبا کند  
 چون بساطت فرش باغ و بوستان آساکند  
 این جهان سپر را چون تخت تو بر ناکند  
 غیرت افزای بهار گلشن جورا کند  
 طره سبیل نگوین چون طالع اعدا کند  
 ابر مانند حسودت دیده خون بالا کند  
 سار سر چون مطرب بانکت هزار آوا کند

<p> سنگ مرجان بک سار و دشت یابینا کند  مریم طبع ابا عیسی صفت زابا کند  انچه مجری رفت از صدر جهان اجر کند  با و خورم روی کیتی در بهاران پاکند  روز بد خواهست برابر شب بلید کند </p>	<p> بهیچو رای معدلت زای تو نقاش بهار  صاحب صدر بعون مدح تو در مرتبه  رای رایان را بفرماتا که مرسوم مرا  با و خورم روی کیتی از بهار عدل تو  اگر در میزان برابر میکند شب با روز </p>
--	--

## وله ایضاً

<p> این چنین فتنه جاودان باشد  که و را اعتدال جان باشد  هر چه خواهم خمش نماند باشد  فتنه آخر الزمان باشد  که و را ناز تر جان باشد </p>	<p> چشم تو فتنه جهان باشد  با صابوی زلف او ست کمر  میکند اشک زار من پیدا  زلف فتان چشم قتالت  عارضت آیتی هست در حق </p>
--	---

جز بهی سر و قامت آینه ماه  
 آنکه پیش آفتاب خورش  
 جلوه آفتاب پیدا است  
 صورت در کمال قدرت حق  
 کی کنم مدحت از هزار کی  
 کوشورت قمرین رخ تاب  
 سعد و نحس سپهر گردان  
 پی نیامی دل زیر چرخ زلف  
 و همت چو نقطه سو هوم  
 پی تاراج دین و دل که هت  
 زیر تیغ زنتک ناکشتن

سر و نا دیده کس و آن باشد  
 ماه را دست برد بان باشد  
 کافتاب خورش نهان باشد  
 در جهان آیتی عیان باشد  
 کر همه عضو من زبان باشد  
 پرن و ماه را قران باشد  
 ناز خشم تو تر جان باشد  
 در کف غمزه کاویان باشد  
 یای هستیش بر بکان باشد  
 ترک مستی که باستان باشد  
 بنیم بمل دلم طایان باشد

<p>         مادر دهر چونکه زادت گفت          چندای ماه مهربان ز غمت          وصلت ای ماه جویم کویم          مدتی میسرود که میدانی          که شبی ماه مجلس کردی          تا ابد بر سریر استغنا          پای پایگاه نازت را       </p>	<p>         کاین پری فخر و دودمان باشد          دست یایم بر آسمان باشد          این نه از کار آسمان باشد          که تو ام آرزوی آن باشد          با تو ام دست در میان باشد          شاه حسن تو کامران باشد          جای هرق فرق دان باشد       </p>
<p>در مدح نو آب سر سالار جناب بهادر</p>	
<p>         دوش از برم آن ترک پری چهره گذر          از زیر نکه داد به اغیار نشا غم          تیری ز گمان خانه ابروی کانش       </p>	<p>         خندید بزیرب و دزدید نظر کرد          حال دل سودا زده بد بود بتر کرد          بر سینه صبر آمد و از پشت گذر کرد       </p>

تاب غم دوری بدل جان صبوی  
 که خسته ام از خنجر شرکان سیه ساخت  
 که دست کشیدی بسوزلف پریشان  
 که روز مراد نظرم ساخت شب تار  
 که خشم و کینه نازد کوی نوش و کینه نش  
 دل دید چو زندازه برون کار جفا را  
 باران سهر شکم زدش کینه بدر برد  
 چون طره برشته خود رو بقفا کرد  
 تاب شنوم آواز به پیغم رخ خویش  
 جربستم و بگر فتمش اندر برو گفتم  
 کس چون تو نبودی بره عشق و وفا

آن کرد که بامشت خس و خوار شر کرد  
 که زنده ام از خنده خوشتر ز شکر کرد  
 دل های پریشان شده راز بروز پر کرد  
 کیسوی سیه حایل خسار قمر کرد  
 هر لحظه بی غارت دل مگرد کرد کرد  
 مستانه زد آهی و سر شکست از مژه سر کرد  
 بر شک جفا قطره بارانم اثر کرد  
 بر کشته تیر که خویش نظر کرد  
 سر تا بقدم عشق مرا سمح و لب کرد  
 المنة والله شجر عشق ثمر کرد  
 یارب که زدوت راه و کت از راه بدر کرد

که لعل مذآب تو طبیب غم عشق شست  
 هر عهد که در عهده خود داشت و فاست  
 صد سال عیان کرد مرا یکدم وصلش  
 که دل طب از خنده آن لعل جوان چید  
 که گفت بهار است خوشست آنکه لجوی  
 که گفت که نور و زرسید ابر کهر بار  
 دوش و بر اطفال عروسان چمن را  
 نقاش صبا نقشه او زینک زمین را  
 شخ وادی ایمن شد و شاخته لاله  
 بنشین و غزلوان و قنچ گیر که در باغ  
 تا چند غم اینک بر صدر فلک جا ه

باید بعلاج دل خود فکر دگر کرد  
 گویم بتو شرمند و خویشم چو قدر کرد  
 از بس زرخ او شام عیان صبح و بحر کرد  
 لب بوسه کسی غارت از آن تنگ شکر کرد  
 بنشست و باغی تر از آن آتش تر کرد  
 دامن در و دشت پر از در و کهر کرد  
 مشاطه کی از ابر مطر زار مطر کرد  
 چون صفحۀ از زینک پر از نقش صحر کرد  
 چون آتش موسی که تجلی ز شجر کرد  
 بیل به نوا آمد و کلبن کل تر کرد  
 چون سایه بدی حاضر و از سایه حذر کرد

چون دایره می بودی از حلقه بکوشا  
 دهم تو پذیرفت ز کفایت غرض کوی  
 فی فی نه چنین است معاذ الله و حاشا  
 کس خرد نه گیرد بخیاالات ارسطو  
 فرداست که گویند بجام شعرا کار  
 صدروسر و سالار جهان فخر الملک  
 اخبار گذشته چو کنی سیرت آن بین  
 اتنی که تو در کار جهان رشتی کلکت  
 اتفاق بیکت بال زدن زیر پر آرد  
 از در که جابه تو زحل حبت بلندی  
 بر جای کل و لاله در و لعل برستی

از دایره بیرونست چون حلقه در کرد  
 از ماده سی ساله خود قطع نظر کرد  
 تقدیر تو این بود قضا رفت و قدر کرد  
 از خیر طراوت نتوان گفت که شر کرد  
 انصاف امیر الامرا بار دگر کرد  
 انگش که خدائیک دل پاکت سیر کرد  
 باشد چو عیان تکیه نشاید بخر کرد  
 آن کرد که در مزرع جان آب خضر کرد  
 سیم رخ سپهر می مکر از عزم تو پر کرد  
 چون تاج از آن بر سر فلاک مقرر کرد  
 ابرازیم جود تو اگر کسب مظهر کرد

روشن کند آفاق بیک چشم کشادن  
 خود کان سخائے ویم جو دار این روی  
 آنکو دل ذخائر تو را گفت که دریاست  
 آن کس که میخ تو چو جان حرز بدن خست  
 رشح قلم روح فرا می تو در این ملک  
 برخاطر آن کس که خطور از تو کند کین  
 با جان عدوی تو کند خنجر هرام

خوشید مکررای تو را تو بهر کرد  
 خالے کف جودت یم و کان از در و ز کرد  
 از سادہ دلی نسبت دریا بتر کرد  
 بروی نتواند بدایام ضرر کرد  
 آن کرد که باران بهارے به خضر کرد  
 جان و دل خود را بدف تیر خطر کرد  
 آن کر سر کین دشمنه رستم پر کرد

### حروف الراء

در مدح فخر الکونین شمس المشرقین جناب ابا عبد الله الحسین علیہ السلام

چیت آن روشن دل تیر روان آبدار  
 کو هر شن آست امانستے دارد بهشت

کز میان آبش آتش می جہد بی اختیار  
 آب او کو هر فروش و مشک او کافور بار



از نهاد پر نیان آرد پرند او را پدید  
 که کنار سبزه بر گیرد بیم صیرفی  
 که کند روی فلک بجایده کون چون <sup>ست</sup> محل  
 که چو آه عاشقان روشن کند شب چو <sup>ست</sup> قی  
 چار چیز از چار کوهر کوهر او گردید  
 تیره کی از خاک خشک و آب تر تر داسند  
 بر سر آرد چون بکان رستم از باران تیر  
 بر عروس روز بند و کله مشکین شیب  
 پسیل و اراما معلق دود و اراماست  
 قیروان در قیروان بند و پرند و <sup>نیان</sup> پیر  
 بختیان مست از درفش کروها در کرو

وز دل عنبر در آری و در ساز و دشتار  
 که دمان غنچه پر ساز و دحل شاهو  
 که کند پشت زمین عنبر فشان چون <sup>ست</sup> لعل  
 که چو زلف دلبران قیصری کند مرچاق  
 یاکه در ترکیب آن اگر کوهر سران بنو چها  
 سرحت از باد سبک سر از آتش سوزان <sup>ست</sup> شر  
 آب و زمین تن شود مانند اسفندیا  
 حبله کل تا که نقاش صبا سازد کجا  
 آتش به دود زیر و ثلوث منضود با  
 چون زند خر که میان کلخ این نیل حصار  
 مرکبان تند تر از آتش قطار اندر قطار

از تن هر بختی رودی روان اموی نکت  
 چشم میاشد سرپا جسم او نیز دشت  
 تا بمی نالد غمی باله بهار بوستان  
 خشک لب مانند دریا آب و جو صفت  
 آنکه چون خورشید بر کف براق آسما  
 عروۃ الوثقی دین و مذنبین را مستغنی  
 کردن دین را بحاب و خاتم جانرا نکین  
 بسج روی باده و لعل شراب عشق دوست  
 عرش را با فرش ایوانش کمر نسبت دهم  
 یافته از خاک پاکش زینت جان آسخته  
 اندران موقوف که در دشت و غایب خسته

و زدم سر بر کبی برقی جهان خوشیدار  
 نای سیکر و دسر اسر عضو او نالد چو زار  
 تا نمی کرید نه خند لبان جویبار  
 راست چون تیغ کج بسط رسول کرد  
 کشت بر عرش جلیل و شش پیغمبر سوا  
 رحمت للعالمین و شافع روز شمار  
 دست قدرت را سوز ز کوشش از آتش آوار  
 تشنه کام خنجر خون ریز چشم مست یار  
 عطف دامن جلالتش ارسلت هم غبار  
 زان شده چو مانع دم عیسی مریم زنده کار  
 شیر مردان و مبارز افکنش در کار زار

تیغ روی را نیام از سینه چو شند شیر  
 در طلع سحر سنانی آفتاب بی کوف  
 سر حایر ز صحو و طایر تر کش به بیم  
 خاکت تیر تین خون را کبان شکر فک  
 و امر خوتان در پید و دیده چو شند خست  
 ناکت ساس بی کیت وان لسا خست  
 از سبب آفتاب آتش شمشیر تیز  
 چون برق برق رفتارش در آمد و پید  
 کاست ز سیر کون و بانک و هم برین  
 تاب تغیش برد آب زمزم آتش فشان  
 بچو زلف تابدار صید کیر و لبران

تیر تو زی را هدف از دیده کر زنده  
 در حرکت هر سمندی آسمانی بی مد  
 شیر چرخ از خط شیر علم در اضطراب  
 چرخ روشن دل نکر و مرکبان جبر عدا  
 نخر خفتان شکاف و تلخ چو شش گذار  
 خاک چون کان بدخشان بعل ترا و ربا  
 آب کشتی سیم سیمین در شام کوها  
 ساخت چون چشم زره میدان کج چشم کوا  
 بنکت باد و شک خاکت جاه آب تاب  
 آب شیش بر دتاب آتش دار البوار  
 در کفش بچاپن و مسید افکن کند تاب

سوخت جان بد نهاد و ریخت مغرور  
 تا ندانستم ز راه جان چو شش گوش زد  
 ای دریغاشد سلیمانی تبه در پای مور  
 نصرت آن شاهی که بر والی قوس و تیر دانا  
 او زد دل و اگر کون آتش بر پشت سیمند  
 تا شفق کون شد رخسار جایی شفق هر صبح و شام  
 تو چو لاله خرقه خون مار او و کس لعل نک  
 بیک خشک سیاهت لعل از الماس تیغ  
 آب و شعله ازل و وز دیده بارانم چو شمع  
 بی تو آه و اشک ما خیزد ز دل بیزد چشم  
 ای نشانه رحمت محضت چو احمد برکت

از سان چون شهاب و زعمود کا و سار  
 گوشتید از حرب اعدا دست و وارون کشتکار  
 ای دریغاکشت طاووسی جبار دست یار  
 شد ز قوس بن سعد و تیر شمر اندر توار  
 چشم اختر خون نمیدار چو چون فوالقفا  
 خون دل تا چرخ تیر او در چشم روزگار  
 تو چو دریا خشک لب مار او دیده جویا  
 کرد مشک دیده ام الماس بر باقوت با  
 تا تو دادی سرباز از یابوشتی خاکسار  
 آن چو ابر از ری و آن همچو باران بهار  
 وی گرفته مصیبت صرفت چو حیدر کند

چشم حیرت از تو دارم هیچ فرزندانم  
اندازم وقف که فرزند از پدر سازد فراس

در مدح شاهزاده باوقار و با افتخار آقا جعفر خان

<p>بکنیز اولم بوصولت فراق بر تا لامع بنیرین تو کردم زلف رها اشک من است نشو شمع جان آبدار مهر پریشو که ز خویش کیدش دور از دوری تو چون من نزدیک افتاد رنگت روان شود در شکم عقیق کون مرغ دلم بجوی تو صدره پر پیونده اادم صفت فلکند مرا تا که روزگار دور از وصال و تلخی هجران بکام من</p>	<p>کو تاه کرد دستم از آن زلف تا که بر من جهان ز حلقه میم است تنگ چشم من است خفه یا قوت کهر از دوری تو من ز هلالم نزار تر مانده است باقی از تن کاهیده ام بر دارم استینا اگر از پیش چشم تر در دام تن نبوء که از خسته بسته پر از جنت حفر بسوی دوزخ سف بنماده طعم کاسنی اندر بی شکر</p>
---	---

گفتی مساز دل بد ف تیر دویم  
 بازوی چاره کر نکشد با قضا گمان  
 کم گشت طیلی اگر از بوستان تو  
 یا بزم دوباره کر شرف استان تو  
 از شوق صحبت رفقای وطن مرا  
 یکدم نمی رود که ز خواطر و دما  
 بی شعر محرمست مرا چشم عقل کو  
 از فرقت حجاب قارست شام و روز  
 یاد الغرض ز مرغ جدار ایشان کنند  
 از من نمانده بود نشان بی تو <sup>نبود</sup>  
 فرخنده پیوه دل طوبی خسری

اکنون چو چار کر دو چو تیر از گمان گذر  
 تدبیر عاقلان نبر و پنجه از قدر  
 هستند نعمه سیخ بسی طبلان که  
 از خلقهای دیده کنم حلقه در  
 دل نار و تن نزار و تبه حال و شوگر  
 قافانی آن بفضل و هنر در جهان شمع  
 بی صوت نعمه هست مرا گوش <sup>شکر</sup>  
 جان در حجاب تن زدلم بی وقار  
 مرغوله چون کشند رفیقان <sup>بال</sup>  
 الطاف شاه زاده مودود منتصر  
 تا در کل بهشت بهمنشاه مختصر

فخر و تبار سلسله شجره جعفر  
 بر بوده دست تربیتش <sup>از کلاه</sup> آسمان  
 کیوان فرد و مال علم آفتاب تاب  
 آن میکند که گرد تهنش شکو س  
 فرزانه ندیده چو او باب روزگار  
 که کفر زلف بهند وی او دیده بود <sup>نوح</sup>  
 طاعت و کس شتبارش چون <sup>چرا</sup> حیران  
 دارد نیاز با که برندان بی کله  
 افزون ستم یار پنج بود از دو بار <sup>بسیست</sup>  
 لقمان نشانش به نموده است لقمه  
 از خلق و خوبی او چو نویسم بر <sup>ل</sup>وصا

کز وی تبار و سلسله باشند فخر  
 بنهاده پای مرتبه اش آسمان  
 میخ تیغ و تیر قلم مشتری نظر  
 با او اگر مصاف کند پور <sup>ز</sup>ال  
 اراده نراده چو او مادر بهمن  
 لب بر نمی کشد بغیرین لا تذر  
 باز آوریده بیضه آفاق زیر  
 باشد بنابر با که به شامان تاجور  
 گردیده با شرف بشرف آفتاب  
 در خوان فضل بوده هر آنچه <sup>در</sup> خضر  
 خلقش نموده بجز دل خوش <sup>د</sup>اد

بکرفته شک تر ز قبادوش آبدوش  
 گویند جن و انس چه پرسی ز کوهش  
 کوتاه کنم حدیث برت در طریق عشق  
 اورا برادر سبت مزاروی به یلده <sup>سیال</sup>  
 از بحر طبع داده برون چند رشته در  
 زبانت او چو از در صوت بهشت <sup>و چو</sup>  
 لاش شکسته زلف عروسان <sup>خلی</sup>  
 در بحر معنیش که محیط است یکران  
 سماع آبدارش سر تا پانکت  
 پاکیزه لعنتان همه هم قد و تم نواخت  
 اندر است با تو بعضی است آشنا

عشقش چو خرمین گل و شک شکریه  
 فر فرشته آمده در کسوت بشر  
 کوئی که پیر راه بود قصه مختصر  
 از هر چه دوست یکد و قدم آشتی  
 بجز نثار بار که میر حبه در  
 اجار بگر کرده سرازیر دیچه در  
 نوش نوشته خط جو انان کاشغری  
 غوطه چو غوک خورده نهنگان <sup>خو</sup>  
 اشعار پر کارش یا تا بسر غر  
 دشمنه دختران همه یکت مام یکد  
 در آشنائیت ره از این جنبه در <sup>صو</sup>



<p>از کودی بکتب عشق رسوم سوز کردم بصدق قول رسول قصید ای در فنون شاعری استوار و تا بهره در شوند خلائیق زافت من بکتب ز روشنی رای شست</p>	<p>کوئی که کرده ابجد محصر تو زانبر بان تادین بری سخنان مرا خبر در بحر و در قوافی آن تنگ کن نظر از آفتاب فضل تو آفاق بهر تا ز آفتاب کسب کند روشنی قمر</p>
<p>در صنعت جناس مکرر و مدح نواب سر سالار جنک بهار</p>	
<p>خیزای کار جام می خوشگوار کردید قطره قطره با طرف کوه و دشت بجاده رنگ کشته سروی سرین حلقه بدست سرور زده داله بیره سان ینای مشکت سایی نیک سوی شاخ</p>	<p>کا ند چمن نسیم صبا شد بخار کار ابر بهار در یم ز نخب بار بار غلطید بس بلاله خود رنگت بار بار اون ز کوشش کل شده ظل کوشش و آ مرحبان عود سوز زد بیکر کنار نار</p>

کردیده بذله کوی به آهنگت پیلوی  
 کوئی بشاخ تعبیه کردند کان لعل  
 در شمع فکند است صبا فرش زنگ نیک  
 دست چنار کرده غم ابر پر کهر  
 بس بوی بید مشک صبا برده کوی گو  
 در زیر سرور از بوی پدید دست دست  
 شمع از شقایق است بر نکت عذار دست  
 پر در شب چراغ شده باغ یاکه صدر  
 دستور شرق و غرب مہیا راجہ آنکه نیت  
 بگذشته نوبہ نوبہ صلائی سخاوتش  
 یکبار مہ ز زایش اگر کسب نور کرد

در مرغزار عکّه و در کوہ سار سار  
 گفتی نهاد چنکت بنای ہزار راز  
 بر شاخ بستہ است کھر ابر بار بار  
 بر بستہ بر گلوی ریاحین ہزار ہار  
 مشک ستار نافہ عجم کرده تارتار  
 در طرف جوی جام بگیر دزیار یار  
 شاخ از شکوفہ کشتہ بوی دیار یار  
 دامانش کردہ پر کھر شاہوار وار  
 غیر از سخا و جودش در روز کار کار  
 از شہما رقیص و از انتشار شار  
 دیگر ز اوقات شدش استعار عار

ی استعد خالق قوی افتخار خلق  
 لر نفی و ز خلل تو بر بحر بکند و صحر  
 لین تو آتشش است که بر هر دلی هست  
 تا سر و قامت تو کل آورده است با  
 دیوان فضل و هست ارباب سلف  
 هر جان شست شسته عدلت بدوری  
 بگرام ترک خسرو سیارگان شود  
 شاید رسد چه غالیه گیره نجائات  
 هر کو بغیر جا کریت افتخار جوست  
 تا جشن عید ساز کند دور روزگار  
 شادان موافقان تو چون غنچه خندند

چشم چراغ دانش و صید کبار بار  
 سازد بخور خود قمار از بحار رخا  
 آخر دور او فتد چه بخود از چنار نار  
 بر جان عنایب در افتاده خار خا  
 دست تفضلت همه کرده پار پاد  
 از آن دیار حادثه بکریخت دار دار  
 یکبار اگر دس چه غلامش بیار بار  
 ز این شوق کشته نافه مشک تار تار  
 باشد به نزد اهل خرد زافتخار خا  
 در جشن عید رطل می شاد خار خا  
 کربان مخالفان تو چون ابر زار

تا امتداد همسر بود شاد کام تر

تا اقتدار چرخ بود اقتدار دار

در مدح مولای متقیان و لشکر زمین و آسمان اسد الله الخالد علیهم السلام

مانده ام عاجز و بی چاره بدست تقدیر  
به عیب می نخر و شتم چو دلت از دست قضا  
به چو چنگم تسلیم به پیش و گردون  
خود یکی کوی اسیرم بر چو کان بلا  
زاده انم و باشد پی کیستم این زال  
کرد آفاق دو انست یک بستم آباء  
کز بون تو ام ای چرخ کی دیده بال  
منم آن طایر فرخنده قدسی که زند  
پسر فضل و در مرتبه افضل ز پدر

چو کند صید که عاجز نشود در کف شیر  
چو قفای بخورد و فو چو کند غیر نفیر  
میزند زخمه که نالم بنوای بم و زیر  
خود یکی چرخه پریم بر این چرخه پیر  
رستی می بکند تا که شود بر من چیر  
به چو کشتا سب که در زابل فرزند لیر  
که بهای شرفم مانده بدام تو اسیر  
قدسیا غم ز سر کنش که عرش صفر  
چو زلالی که پدید آید از ابر مطیر

حل به سر نکه که بر عاقله باشد مشکل  
 کر ز صورت بگرائی سوی معنی پنی  
 از بزرگان لویم که شماریم به خور و  
 کام ایران شکرین کشته ز اشعار تم  
 تنگ شد حوصله از جور و دل از بیدار  
 سوزم این هفت رواق کهن کیوان  
 از غزل خوانی در رقص در آرم زهره  
 من چو غرمان شوم از ششم درم جامه  
 بس کن ای صبح ستم در نه ز رویت  
 علی عالی اعلا که حسام دوسر ش  
 آنکه لولا که نما آید اندر شانش

حل کند فکرت بکرم چششی موزخیر  
 کاندرا آن ملک منم صاحب دستا پیر  
 وز صنادید قریشم که بدانیم حقیر  
 حالیا نوبت هند آمد و وقت کشمیر  
 بین بهان سر کنم از دست و آهی شکیر  
 بر نشام بسرتش چون هندوی پیر  
 از در افشانی در رشک بیدارم تیر  
 زرد کرد درخ بهرام دلاور چو زیر  
 سر کنم شکوه بر قاسم طوبی و سحیر  
 درد و عالم به بد و نیک بشیر نیست  
 مصطفی را وحی و بن عم و داماد و پیر

نزد آرمایه ولایتش بخیر اسلام  
 برده ظن و هم غلط کار بیک تائی او  
 محض او جان هر آن کس که ندارد بر دل  
 نیست او واجب ممکن نبود ممکن را  
 ای شهنشاه دنی تاج و تندی او نک  
 من و اسلام در این شهر غنیم و فکار  
 یا بکش تیغ و کرباره کیش ضن دقا  
 یا بکن تربیت حضرت قطب الاسلام  
 آنکه آئینه قلبش رضا پذیرفته  
 ای شده راست تدبیر تو دین در این  
 دست گیر تی ضعیفان ز پا افتاده

تا ابد طینت اسلام فرو ماند فطیر  
 که چو حق یافته بی مثلش و بی شبهه و نظیر  
 مرده باشد به بر زنده دلان چون تصویر  
 که پس پرده شود بانی انباز به شیر  
 سخت در مانده ام ای دست خدا و کرم  
 من و اسلام در این ملک فقیریم و کار  
 که شد از دو دلف کفر جهان تیره چو قیر  
 شمس دین نجم بد صاحب ملک و شمیر  
 روشنی از شرف و ضحی روز غدیر  
 چون در آغار و شمیر علی دین منیر  
 در کفش تعسب باشد چو سفیدی شیر

یا شود ماه کهی فسر به و کاهی لاغر  
قامت حاسد تو کوثر ترا قامت چنک

تا بود در کف ایام ز نام تقدیر  
ناله دشمن تو زیر تر از ناله زیر

### در مدح نواب امیر کبیر

گرفت دور جوانی ز سر زمانه پیر  
وزیر شاه و امیر سپاه و صدر هم  
ز بهی نظام تو قانون عدل را  
در آسمان شرف شمس و مشتری اخلا  
سپهر فکنده بر حکم نافذت کرد  
بجل و عقد بسیط جهان پر آشوب  
زند ترشح جود تو ابر را طعن  
صریر تیغ نزار و صیل تیغ کجک

بعهد دولت صدر جهان امیر کبیر  
طراز رسد و آرزین گاه و زیبای  
خهی کلام تو آیات وحی را تفسیر  
بقیروان چمن سر تیر آفتاب خمیر  
عنان سپرده بتدبیر صابیت تقدیر  
خداست بخبر هرام داد و خاتم تیر  
دهد تجلی رای تو مهر را تنویر  
به نیک و بد بود اندر جهان بشیر و

کتاب فضلت اگر بر سپهر عرضه کند  
 کجا بدامن جاه تو دست و اهرم رسد  
 دعای دولت تو چون ناز واجب شد  
 ز وسعت دل خود خواست دم زند دیا  
 بدفع فتنه بر آنم که دست انصاف  
 اگر نه نایب عیسی بود چرا قلمت  
 تو با قلم بنامی همان جهاد که کرد  
 بجای قطره بیمار دشمنه عسبر  
 بدان امید که کرد در کاب بر کب تو  
 دو ترازه شلخ کل این چمن که در سب اند  
 رفیع دین خدا مالکت حاسم و قلم

کتاب فضل بشوید بخوشی است تیر  
 که آن بر تبه بلند است و این بیاقصیر  
 بفتوی دل آگاه بر صغیر و کبیر  
 کشید بادشماشش موج در بنجیر  
 بکیر و از کف بهرام فتنه چو شمشیر  
 درون خسته دلان زنده می کند بصیر  
 براه دین گفت و شمشیر قائل تکبیر  
 ترشح قلمت که رسد به ابر مطیر  
 هلال کرد و ماهی دوباره بدر منیر  
 وزیر زاده سپه دار و شاه زاده وزیر  
 رشید دین هداوارث کلاه و سپیر



در آسمان بزرگی و عالم عظمت  
 بر زیر منت او پشت روزگار دواماً  
 شکارنا و کت پر آن آن چو دیو و چهره  
 بر شامیل آن قرص آفتاب سها  
 هسز سال جلالی پیش مسند تو  
 بر زکوارا صدر او از ده سالست  
 بعهد خود و زرای زمان ستوده مرا  
 بچشم تربیتیم بین و در جهان سخن  
 همیشه تا که کبر و سریر مسند و خاک  
 بفر آصفی و مسند سلیمان  
 ز رشک جاه تو اشک حسود شاخ بغم

یکی چو ماه تمام و یکی چو بدر منیر  
 پیش همت این نقد کاینات حقیر  
 هلاکت خنجر بر آن این چو ببر چو شیر  
 بجنب خواطر این بحر بی کنار خدیر  
 یکی بکار مباحثی به امر مشیر  
 که خاک همندرهی راشد همت دامن  
 کنون که دست من و دامن امیر کبیر  
 چو آفتاب نمانم نیک عالمگیر  
 پھر رست یدار و ستاره راست مسیر  
 بر می به تخت جوان تاباست عالم  
 ز احتساب تو رنگ ستاره رنگ ز پر

در تو مرکز اقبال و مرجع دولت

چو استقامت و رجعت بر مرکز و تدویر

در مدح نواب سراج الملک بها در

بجملۀ کشت از قرعید روزه دیگر  
 هلال ابرو نمود و خرقه پوشان ریا کردند  
 نهیق و احط و بنک مؤذن لۀ و لۀ  
 امام جمعه کو کوس و رع میگوشت بزر  
 در میخانه بکشاند و شیخ و عارف و عا  
 بجای غنۀ و ادغام در محراب چیدند  
 بتارطه ساقی فروز و چنک شتاقی  
 حریفانی که تجاده کشیدند ی آب  
 حدیث کوثر و طوبی زیاده روزه داران

لب مطرب به بنی خفت و کف ساقی غبار  
 مبدل سبزه و سجاده بر سبزه و زمار  
 بدل بر ساز موسیقی شد و آواز موسیقار  
 نه با مسجد کنونش سر نه با منبر کنونش کار  
 کمر بستند از مسجد بعزم خانه خمار  
 نواد نغمه فی الدار لیس خیره دیار  
 شکست انگو بزر اقی باه روزه چنک  
 به می سجاده را کردند در ویرم خان کلنار  
 نم رشخ کف ساقی شکر خنداب و لدا

بیک ساغر فرو شد حاصل سی و پنج شمع  
 نیم خلد را بفرخت برائی به سیخانه  
 نشد از دوزی روزه شمع شهر حاصل  
 سحر و فوت شد ساقی چو غم ساز صبر کن  
 کنون زین پس کن کنجی و مینائی معشوقه  
 برویش کیرم از ساقی پیای کوشراقی  
 سراج الملک و الدوله قوام الدین الله  
 بعزم و علم چرخ بیدار و بحر بی پایان  
 وزیر بی نظیری کز سواد کلک مشکینتر  
 فلک قدری ملک فری که از رای زین  
 ببار آمد میان باغ امن و پیش طوبائی

مطاع زرق و کالای ریاری است بشمار  
 فقیه شمر کز خشکی بنان خشک کرد افطار  
 بجز پنج تن وضع درون زردی رخسار  
 که می باشد سحر که هم کنا هوش خوش هم  
 که باشد صبح عید و روز قدر از طره و لدا  
 کشایم نطق شتاقی بهج سرور احرا  
 رواج ملت جعفر تاج احمد مختار  
 بخلق و خوی نمرب خمار و گلشن بخار  
 زمین شد گلشن مینو جهان شد طبله عطار  
 فروغ دیده دولت کلید مخزن سحر  
 که آزاد سیت او را برکت و فیروز سیت او را

ز زای و رویش ارپرسی شبیه یوسف و یعقوب  
 الا ای رایت دولت ز تو بر تارک عیوب  
 ضمیر مهر خشنده بر رای تو شرمند  
 سواد نامه ات چون لیل القدر است جان  
 کف جو دو تو باشد مرکز انصاف امیران  
 زبان خامه ات مرغیست خوش الحان که جنبش  
 شمیم مهرت افروز در روان همچون نسیم خلد  
 بحدت مانده بس شمشیر فتد در نیام  
 سرا صد را خداوند ابدی بنین پیش اندر  
 فر فرمان تو منسوخ کرد این رسم نامعقول  
 الهی تاز ملک و مال در عالم نشان باشد

ز دست و کلکش ارکونی بسان موسی و یونس  
 الا ای پایه ملت ز تو بردیده سیار  
 کف رادت زند خنده به ابر بهمن و آزار  
 صریخه ات چون مطلع الفجر است احیای  
 دل پاک تو باشد عالم اخلاق معیار  
 ببار و عنبر از چکل فشانند کوهسار زینت  
 سموم قهرت انگیزد بلا همچون عذاب نار  
 گرفته خنجر سبز سلح شور فلک زنگار  
 عزیزان زمانه خسار و خوردان جهان لایق  
 کف انصاف تو متوقف کرد این طرز بنیاد  
 ز ملک و مال باشی در جهان جا به بر خور

مظفر باشی و منصور و دشمن مال در عالم | سپهرت ناصر و دولت قرین کرد کارت

وله ایضاً

عروس روز چون بهفت رخ در عنبرین چادر  
چو کشت از چشم یعقوب فلک کم بویست  
جهان جو بای خور کز یک طرف مرگشت نیم  
فرو پوشید همچون شاهان دیبای نیک  
برآمد فیلسوفی ذوقش از جانبی پیدا  
بدونیک جهان را ترجیح رای منیر او  
مقنع شاهدی هر هفت کرده جلو گهر کیو  
بدیخ و دلکش و رخسار گل خوان و قند  
زدیکر جانبی کردید پیدا ترک خوشخواری

جهان افکند در کوشش بر پند نیل کون بر  
همه تا جویدش جسم فلک شد چشم تر سراسر  
چنان کاید بتاراج دل و دین شاهد بر  
چو شاهد شاهد میو چه دیبا دیده شوستر  
بدستش صفحہ مرمر عالم اندازان مضمر  
رضاداده به نیک و بد دمان بسته خیر و شر  
رفی کلر نک و در کف چنک و بزم ارور  
لطیف و سرخوش و زینیا بکف جام و لب  
به بر بجا ده کون جامه بکف یا قوت کون

شده از صوتش لرزان روان ترم دستان  
 روان شد از ذکر جانب رخ روشن دانی  
 همه ائمن تقوی می نمودی بی زبان تعلیم  
 زیکر وزین خم نیلی عیان شد پیر فروتنی  
 مهندس شوه بنیادستی برقراران  
 مجمره همچو روی شیر خواره جانی خشا  
 بگردن بسته شب یاره همه انبفت سیاه  
 سهیل افروخته مجمره مجمره زردشت  
 دو شعری چون دو یار مهربان بروی <sup>چنان</sup> هم  
 دوشتر افروخته پیکر شهاب انداخته کیش  
 پرکنده نبات النعش چون اهل هنر حیران

شده از هیبتش ترپان تن شیر و دل از تو  
 میان انجمن چون در میان قوم پیغمبر  
 همه اخلاق نیکوئی بیان کردید یادآور  
 برآمد همچو هندو بر فراز تل خاکستر  
 کهن سال و قوی یال و دراز آمال جاوید  
 کواکب در کنارش همچو حوران بر لب کو  
 ز پروین کرده آویزه بخوش زهره انبر  
 سها بشکافته تر کس جز کس عجب  
 شهاب از امین و ایسر مرایشان رایم آور  
 سماک افراشته تر کش علم بردشته مجور  
 همی می بود سرگردان چو در گرد آب نسرین

زمانه در خود آرائی و من اشکم برخ جاری  
 شده از اشک خونین دامنم چون امین گلچین  
 ز باغم همچو سوسن کنکث مانده از غزل خوا  
 دل خونین ز جور آسمان پر داغ چون لاله  
 بصر سوئی پری روئی در آن شب خورم <sup>بخت</sup>  
 دو لحلم تاب غم پر کرده همچون ساغری  
 بکوش آمد مرا از هر طرف آوای چنکت و

فلک در شعبه مشغول من آیم کیوان سر  
 شده از نیلی غم چهره ام چون چهر نیلوفر  
 دلم چون غنچه تنکث از دوری محبوبت بسین بر  
 تن زارم زخوی آسمان پر شعله چون مجمر  
 یکی بادوستان یکجا یکی با عاشقان همسر  
 دو چشم خواب نشمرده لبان دیده آ  
 سرودی مطربان از جدم این ایات بجان

### تحدید مطلع

نه با من آسمان مشفق نه آن نامهربان یاور  
 بکولیش ای صبا بیگانه نبود تو رازهای  
 زخبران بر لب آمد جان مشتاقم خوشا روی

ز غم بنیای دل پر خون تپی از بادام سنا  
 خدا را آشنائی ناله از یاری پیامی بر  
 که چون زلف چلیپا پست بر آن پامی نهام

خدارشا به مجلس می برقع زرخ برکش  
 به آن بانگی که زو سطر ببرد آرام جان و دل  
 شدم واقف می از خود که دیدم محرم غلین  
 بزمی گفت چونی چون کزاری شام مجوی  
 همایون باد و خرم راحت محنت نای تو  
 تو را این فضل وافی کافی و باقی زو اید دان  
 بود عشق کرامی مغر و دیگر قشر و زراتی  
 کنون اسرار موز معانی راشدی قیوب  
 مسلم نکته العلم نقطه بر نوشته واضح  
 رفیض عشق چیدی ارمغان از باغ مخیل  
 نیاید در بیان فضل و شمای عشق بی همتا

که بنیم در خط و خالت نشان آن پری پیکر  
 تو کوئی بر رکست صبر و شکیبائی بزد نشتر  
 بیالینم نماده استین بر دیده کان تر  
 بطعم گفت بنشین لحظه از مردی مکدر  
 مبارک باد و میمون عشق خوش آغاز و خشن  
 که عشق آمد کمال کامل و دیگر فنون ابر  
 چو عشق آموختی از قشر زراتی بشو فستر  
 کنون افعال کنون نهانی باشدی مصداق  
 مبرهن بر دلت شد رازهای جام میکند  
 زمین عشق خوردی بر ایگان از نخل دهنش بر  
 نگیرد در سبوی تنگ در بایمی پنهانور



در آید اینک از پرده عروس خلجی خندان  
 چراغان فلک خاموش سازد مشعل غرشید  
 به تسکینت بیا گویم سخن گلشنی خندان  
 گلستانی که باشد رشک باغ و بوستان جور  
 می کا ند کف ساقی پدید آید و بیا  
 کنون کار بسته بر خود چمن دیبای زنگار  
 بجو لانت از باد بهاران سروستانی  
 شقایق همسج روی باده خواران خرم و نیا  
 بوجد اندر گلستانست طبل از لقای کل  
 پی دل جو نیم محرم سخن سنج و من اخیرت  
 بپاسخ کفتمش کای محرم دل بایر و حانی

نمان ماه حبش کرد و شرمش روی در چاک  
 قنایل کو اکب محو سازد نیر اکبر  
 به تعمیرت بدست آیم میانی می امر  
 گلستانی که باشد از گلستان ارم بهتر  
 می کش معجز علیسی بود در قطره اش مضمهر  
 کنون کافکنده درستان بساط سبزه سبزه  
 غزل خوانست در سخن چمن قمری زین بر  
 بنفشه همچو موی گلعداران شوخ و خات که  
 برقص اندر بهار است از باد صبا عجز  
 فکند پیش سر مانند عاصی در صف محشر  
 سری دارم بجای پای و جای پای باشد سر

موافق تر ز تو بود و رستی در همه عالم  
 به نزد دوستی کس را نه پندارم حریف تو  
 زبانی آیدت پیش ای رفیق هم زبان من  
 نیارم دلم در کلستان باشا بدخلج  
 اگر دل جویم جوئی و اگر غم کا همی خوامی  
 به نرمی کا سماں جوید شرف از خاک درگاهش  
 به نرمی کنز شرافت سده اش با صدره هم <sup>ریش</sup> جو  
 به نرمی کا من در وی ساکن و راحت در او جا  
 صفای صفه اش محبوب تر از روضه رضوان  
 بساطش مسکن انسان کامل خلق را معیار  
 بحکمت خانه اش طفل دبستان <sup>بطلین</sup> بیست

مناسب تر ز تو نبود ایسی در همه کشور  
 ز هر کس می برم بازی قیام از تو در شده  
 کفیل در مصایب کشته نیکی بزمی کیفر  
 نیاساید تنم در بوستان بالعبت آذر  
 بس از دستوری و رخصت به نرمی دلکشیم بر  
 به نرمی کاستان روید لایک زو بیال تو  
 به نرمی کنز سعادت طره اش بازیره هم منظر  
 سعادت خادم صحن و سلامت پایبان  
 هوای ساحتش از اعتدال جان جایون تر  
 رواقش تا من قطب محبت عشق را محور  
 بهستان سرایش خوشه بر چنیت و بهشت

پذیرد معنی ز بس بشکند در وی کل معنی  
 دره دیوار صحن و ساحت کاخ بپاوش  
 و هم تا حدود پر داماد طبع هوش مندانش  
 نه بجز تا بند ریخ محاق اگر سوت آفت  
 به بین و به تحسید میقان سسری او  
 بصد رسدش بنشته از ابل و فاپری  
 چه پیری در دیار عاشقی سلطان والا جا  
 چه پیری روشن از رای منیرش کلشن تحقیق  
 بصغری در نیاید در نگاهش دولت قارون  
 سخن بی پرده خوشتر چند در پرده سخن بزم

بدیوارش بخار و صورتی کرکات صورتگر  
 شرف پیر و دل آویز و فاخیز و صفا کسته  
 عروس مدح رامن با شنایش سید هم زیور  
 کند کر اکتساب از شمس کاشش مه انور  
 زبانم الکن و اکلم بیانم عاجز و مضطر  
 سراپا محبت جمله را آورده در چنبر  
 چه پیری در جهان دوستی خاقان والا فر  
 گلستان فصاحت سبز و کلزار و فاشم  
 بشتی ناعیدش اندر نظر سلطانی منجر  
 رضا جویم خواهی جانب بزم و صانم

معانی ترکیب

چیست آن از دور و میتر تن آتش بار  
 تخت بر پیل به بندند چو پلست تخت  
 نیست جز از دور و از دور بودار وین تن  
 برق از ابر جمدی جمد از برقش ابر  
 پنبه در گوش کند از اثر صوتش رعد  
 گاه چون فوج بود حافظ کشتی پیغم  
 صور اسرافیلش نایب هنگام مصاف  
 قلعه دار است که و تیر فلک ابرش و ش  
 نفس شیر کاران بشمار اندازد  
 دی کلزار حیاتست چو کرد مثمر  
 مرکبش چون شتر مست غروشان گیر

پیل آتش دم تندر نفس ساعقه کار  
 زیر گردون که دبر گردون کو هیت سوار  
 نیست جز تندر و تندر بودار آتش بار  
 دود از آتش خیزد خیزد و ش از دود و ش  
 دامن خیمه زند بر تر از برقش نار  
 کاهشتی شکنند خضر صفت بی تیار  
 چنگ عزرائیلش ثانی گاه پیکار  
 حصن گیر است که دعبده کن رستم وار  
 کاه تب لرزه که آید نفس او بشمار  
 برکت یزان جوانیت چو آید بر بار  
 الیک اور است بعکس شتر مست حمار

کنند فرق که عبیده دشمن از دوست  
 از دها نیست قوی پیکر و تن را  
 طرّفه تر پر ز نجوم است مطیعش فلک  
 نفسش زود اثر تر ز دعای علی

شناسد بصف معرکه یاران اختیار  
 بخروش آید آن دم که کزد او را مار  
 که در اسنطفه محور و قطب است و مدّ  
 لیکت او راست بعکس نفس عیسی کا

### حرف الزاء

#### در مدح نواب رام بخش بهادر

عید باد و ست قمران گردند با  
 ماه نو ابرو نمود و دلبران  
 جلوه گر کردند اول فر عید  
 باب این فیروز بی فرخنده که  
 زین بشارت ساقیان بزم جم

زان قمران خورم جهان گردند با  
 ابروان حجاب جان گردند با  
 بس در بهغت آسمان گردند با  
 صبح دم کرو بیان گردند با  
 در قحّی لعل روان گردند با

چهره بای زعفرانی همه  
 دستر بای سنبلی نورسته را  
 زلف بکشد و دندول هارا همه  
 ابروان را بر سر از خط سبز  
 با کند زلف و مژگان خد نک  
 از تیشم بای لعل نوش خند  
 زاتین رخ ساقیان بزم می  
 در مایع آصف جم دست کا  
 رام بخش آنکو که تائیدات غیب  
 در شایش شاعران تر زبان  
 خامه اش را بهر رجم بد کال

از می لعل ارغوان کردند با  
 بر کل تر سایبان کردند با  
 همچو مرغ از آشیان کردند با  
 چون مدد هاستان کردند با  
 غارت دل قصد جان کردند با  
 ترخ شکر رایگان کردند با  
 بزم را دیر مغان کردند با  
 باز هدم را زبان کردند با  
 روشن از لیش جهان کردند با  
 کلک را طرب لسان کردند با  
 ناوک تیش فشان کردند با

رای روش را چو ماه آفتاب  
 حکم او را چون قضای آسمان  
 بر رخ اهل جهان زانصاف او  
 برگزیندش ز خلق و دانهی  
 ای خداوندی که عدل و داد تو  
 فکرت پیر و ضمیر روشنست  
 جان آگاه و دل شاد تو را  
 دوستان را بفر دولت  
 آه بدخاه تو را ز اندیشه سرد  
 چون بتوفیق دعای مستعان  
 تاوهی داد دل در روش را

مقتدای السعح جان کردند بان  
 با قدر هم داستان کردند بان  
 در که نوشیروان کردند بان  
 بر جهانش حکم را کردند بان  
 ملک را امن و امان کردند بان  
 دین و دولت را جان کردند بان  
 عیب پوش و خیبان کردند بان  
 کامیاب و کامران کردند بان  
 همچو باد محسّرکان کردند بان  
 در جهانست مستعان کردند بان  
 در جهانست مرزبان کردند بان

داور کتاب دفتر مرا  
 مرغ دل را اندر مرغ بغیر مرغ  
 من کیم مداح سال و ماه تو  
 هر چه کردم مدحشان و دشمنان  
 این ندانستند در بازار و شهر  
 تا جهان باشد تو باشی شادمان  
 بردوام دولتت بر بام عرش

برد رت فریاد خوان کردند بان  
 همچو شمع آتش بجان کردند بان  
 ماوحت را ز آب فغان کردند بان  
 در جوامع بین و مان کردند بان  
 هر زده کوئی را زبان کردند بان  
 این دعا را جاودان کردند بان  
 لب باین قدسیان کردند بان

### در مدح نواب سراج الملک سیادت

صبح عجب طنازی من بت طنائ  
 خوش زباده کلر نک ارغوانی نک  
 گرفته سبیل زلفش دست و تنه کل

بناز از زکات شاه نام در آمد بان  
 کفش ز زخمه بر چنک ارغوانی سنان  
 کشیده دیده مستش ماه خجربان



دلی مانند که تاراج راه عشق نکشت  
 که خرام بصد تازگی زدی زلفش  
 دل شکسته پرازد شکج کیس ویش  
 سلام کردم و پیش دویدم و گفتم  
 که ام آه سحر کرد با منت همدم  
 نشاندش بجنور دل دهمی بروج  
 بجنده گفت که ای هم زبان خلوت  
 کجاست ساقی گل چهره کو به عشا  
 کسی چو دار دغم کش بود خداوند  
 سراج دولت و دین آنکه <sup>نفس</sup> است  
 سر صد و در جهان آنکه در صد و در

ز بسکه ترک نکاهش نمود دست اند  
 برتش دل اهل نیاز و امن نماند  
 اسیر همچو کبوتر بچرخل شهباز  
 هزار شکر که دیدم بکام خویش نماند  
 که ام بخت قرین کرد با منت همدم  
 پیشین قبله ابروی دلکشش نماند  
 بخره گفت که ای هم نشین عالم  
 کجاست مطرب خوش نغمه کو بر <sup>سواد</sup> ساز  
 بسان سرور احرار صدر بنده نواز  
 نموده بر رخ دولت و سعادت نماند  
 چو آفتاب بود از ستاره کان ممتاز

وزیرزاده وزیر که سروران  
رسد کجا به نخستین مدارج قدرش  
تفتوی دل آگه دعای دولت  
ایاست و نهضالی که از اصطناع گفت  
زمانه تا که در دولت تو باز نمود  
رخ قیام تو طبع گرفته دامن عجز  
بزرگوار اصدرا هزار جبین  
ز ساقیان کلند ام ساغر حم کیر  
دعای نیم شب و در صبح گاه  
زمانه کیر از ظلم و جور امن و امان  
دکن پذیرد رونق چه کشور محمود

بر استانه جاهش بجز روی نیاز  
اگر هزار کند و هم تیز پر پرواز  
بمرد وزن شده واجب چه پنج وقت  
گرفته اند صلاح و سداد مایه و ساز  
بر روی فتنه و آشوب در نمود فرا  
کند ز سحر بیان تا که در سخن اعجاز  
بکامکاری بر صدر مستند اعزاز  
بشاهدان پری چهره ز رخسار  
لوائ دولت و دین باز سرکش  
جهان پذیرد از عدل و داد و نیاز  
از آن سپس که پریشان بود چه نیاز

حسود جاهد تو گز غایت تنگ زنی	ز کند کبر بر اکنده مغر همچو بیاز
کشاده بال چه پروانه و همه غافل	که هیچ شمع سر اندر نهاده در دم گنا
همانکه تا که زمانه است و فراز و نشیب	همیشه تا که سحر است کرم و تکت و نیش
ز ترک تاریخ اعدا سازش ناسند	فراز از نشیب و نشیب از فراز
مباد هرگز خالی ستوده مجلس تو	ز لعبان سمرقند و کلر خان طراش
در تو مرکز اقبال و مرجع دولت	فر تو مایه جاده و کف تو بنده نوا

## حرف نشین

### در مرع نواب رام بخش بهادر

مجددیت نازل در شان رام بخش	همواره دور چشم بدار جان رام بخش
شکر خدا که شاید مقصود را چنان	بنشاند شاه و کام بدمان رام بخش
سنت خدای را که مدار سحر ملک	افتاد همچو کوی بچوگان رام بخش

شاق بود دیده مختاری جهان  
 بخت جوان چو دیده باور و کار پیر  
 روشن دوباره دیده یعقوب ملک گشت  
 سر بر فلک کشید و نویت اساس  
 در می فشاند ابر بهاران ولی کجاست  
 شد چون بهار خانه چین خطه کن  
 ملک ملک شیه یافت نظام از نظام <sup>ملک</sup>  
 پادریان نهاد و جهان را نظام داد  
 اعطای حاتم طی و یحیی بر کنی  
 در کار بردن بد و بهیضا بکار ملک  
 در مصحف جلال چو آیت زینکوئی

چرا صفت مهر در شان رام بخش  
 سر بر بناد بر خط فرمان رام بخش  
 از روی همچو یوسف کنعان رام بخش  
 در روز کار کسری دوران رام بخش  
 مانند ابرو دست ز افشان رام بخش  
 ز ابر ملک غالیه یاران رام بخش  
 ملک و کن ندای ملک سان رام بخش  
 آباد یاد خانه احسان رام بخش  
 هست اندکی ز بزل فراوان رام بخش  
 ملک چو موسی بر بان رام بخش  
 کویا شده هست منزل در شان رام بخش

کیوان که هفت قلعه قدرش مست  
 ناز مستند و ایوان مشتری  
 تیغ تیغ آخته تا کاو چرخ را  
 میابد آفتاب و بکند از خط شعاع  
 بار دست وارد در چه بابل شود دنگ  
 درد قمر محاسبه حل و عقد ملک  
 مه چون عروس شربت دالامد خور  
 صدرا سخن تراش چو هدم ملک نظم  
 در گلشن خیالی و غزل های معنوی  
 با اینک در نژاد ز اولاد مصطفی است  
 داده است دست حادثه شرف خانما

حسرت بر زریه دربان رام بخش  
 بر پایه پیش مستند و ایوان رام بخش  
 بھرگزند سازد قربان رام بخش  
 تا جاکند چو شمس بر ایوان رام بخش  
 ناهید اگر روز عصیان رام بخش  
 تیر و سیر طفل دبستان رام بخش  
 شرمند پیش رای درخشان رام بخش  
 نادر بود قسم بفر و جان رام بخش  
 خوش نغمه بلبلیست شناختن نام بخش  
 کرده است روز کارش حسان نام بخش  
 تعمیر اوست با کف چون کان نام بخش

دستش بگیر کار بوفق مراد کن

تا در زمانه شیوه پیمان بگو گدا

اگر چشم زخم دشمن و عین الکمال دوست

دوران ز رام بخش گرفته است انتظام

تا در زمانه کوی شکران رام بخش

با در زمانه بر سر پیمان رام بخش

نام خدای باد نکمبان رام بخش

تا دور باد باد دوران رام بخش

## در مدح نواب سراج الملک بجاویر

چو مرغ است آنکه پا بر سر نداند میل ز قنار

ز قرآن سوره نون و القلم در شان و نال

سخن طوطی صفت گوید ولی در عالم سخن

چو از رفتار و اماند شود گفت را و معلوم

بناشد مورد رفتارش به بند و سلسله چون

به نیکام تکیا پو تو تن غمش چو لکت آید

بجاه رفتن آب زنده کی ریزد ز منتقارش

تعالی رتبه و شاننش تبارک قدر و مقدارش

سخندانان همه در دی کش لعل شکر خوارش

حجب ترا نیکه عین هم بود رفتار و گفتارش

بناشد مار و اندر کام باشد شیک چون مارش

به برندش سر از تن تا که کرد دست ز رفتارش

بدو خلق در مان باشد و خود لاغر و سست  
 نباشد ماه کنعان لیک همچون ماه کنعانی  
 چو در دست تو باشد هر چه گوید از زبان تو  
 سرش بی جرم بشکافد هر ساعت مجنون  
 بسان بر دشمنان در صحن عالم جلوه گردند  
 بوصف سید و صدر جهان اندر کف همدم  
 سراج المنان دولت آفتاب عزت و  
 شمیم لطف او گرد بگذرد بر جانب صحرا  
 دشمن چون جام جم دار دز ستر ضعیف آگاهی  
 سخاوت کو کعب رخسار کف او چرخ کرد و  
 هنر کی غیتی باشد که نکست او ست پیرش

نمیدانم طیب عشق خوانم یا که بیمارش  
 بیدار زند هر ساعت بجایه تیره و تارش  
 اگر حق است اگر باطل نباشد جای انکارش  
 اگر بینی بخون شکوف کون سرخست رخسارش  
 عروسان معانی از سودا چون شب تابش  
 در افشانی کند با صد زبان لعل شکر بارش  
 که ظلمات جهان چون صبح روشن شدید  
 کل میزان بنجر من بشکند از خنجر خارش  
 و یا خود جام جم باشد دل آئینه کردارش  
 مروت کو هر کتایم او طبع ذخارش  
 خرد گیتی باشد که فعل او ست معیارش

چو جای فتنه در عهدش که سر از خواب برداد  
 سراسر اصدرا خداوند انحنه ان کمن هدم  
 بجان می پرورد در پرده دل شاه معنی  
 ز جور آسمان برد که جاه تو جا بسته  
 نه او مداح ویرنیت تو مدوح پیشینی  
 شروع سال پنجم شد که از انصاف بندت  
 نه دلاست و رشوت خور که سازد قزقی<sup>سید</sup>  
 کسی کاندز جهان نام بزرگان زنده زو ماند  
 ز بی انصافی افتاده بدشوائی و ناچاری  
 عنایت کر غائی پیش از آن کز کرسن جان بخش  
 و کردانی که باشد صحبتش را در دسر حاصل


الهی تا بیدار باد انجنت بیدارش  
 که باشد با کدائی درست از خسرو می عارش  
 نمی بینی که سر تا پا چه رنگین است اشعارش  
 چو هستی رایگان معنی مده از دست نهانش  
 برس بر جان پرورش سپرس از حالت زارش  
 نگریده است عاید از مواجب نیم دینارش  
 هنرمند است و دانشور کساد ز این است زارش  
 بهمین کردند در عهدت بنان شام ناچارش  
 مکر آسان نماید دست انصاف تو دشوارش  
 و کر نه از پس مردن چه حاصل خرد و تیارش  
 کند تا دفع در دسر بختش با بر بردارش



دعای دولت و جاه تو باشد جهان کاش	بهر جا گویند ماوی چه در دریا چه در صحرا
نصیب جاه تو اقبال و زان خصم دبارش	زمانه تا بود ترکیب از اقبال و اراد بار
بجای سید بر او اهل بیت اطهارش	روام دولت و جاهت چو عمر خضر جاوید <sup>ن</sup>

در مدح ادیب بی نذیر جناب قاسمی صاحب

ای شمس جلال آفرینش	وی رب جلال آفرینش
رای تو چو آفتاب روشن	ذات تو همال آفرینش
چون گاه به نزد کوه حلمت	کم سنک خیال آفرینش
همسای تو ای نظیر عنقا	شد فرض محال آفرینش
بارفت بهمت تو سپت است	چرخ متعال آفرینش
بر شخص بزرگی و جلالت	تنگست محال آفرینش
کلکت مثل است اندر آفاق	بر بحر حلال آفرینش

هر نکته کلک از شرافت  
 شکی لقب تو شد که مشکین  
 بی قدر بر کف کفایت  
 چو  لغت اختری نیامد  
 پیداست ز صورت جلالت  
 بر سنده عالیت محبسم  
 خواهی هم برت ای یگانه گویم  
 چند لبت که کرده دست تقدیر  
 از روبه بازی چرخ پیرم  
 چون خال تبار سیاه روم  
 از موی چو موی تابدارم

باشد خط و خال آفرینش  
 شد ناف خال آفرینش  
 گنجینه مال آفرینش  
 فرخنده بغل آفرینش  
 آثار جمال آفرینش  
 گردیده جلال آفرینش  
 لطف ز خصال آفرینش  
 ما را پامال آفرینش  
 با سکت بجاو آفرینش  
 از خصلت و خال آفرینش  
 و ز نال چه نال آفرینش

چون می شود از شرف برآیم	اختر ز زوال آفرینش
تا بزم فلک بدور باشد	با جام هلال آفرینش
پیوسته بجام دوستان	روز و مه سال آفرینش
بهمواره مخالف تو با را	مقرون زوال آفرینش
پیوند بود بشاخ عمرت	طوبی نهال آفرینش
باشی همه سال و ماه خورم	باغخج و دلال آفرینش

### تجدید مطلع

ای شمس طاق آفرینش	ازین رواق آفرینش
بر شخص بزرگی تو تنگست	پنهای رواق آفرینش
بر دفع شر نک افاده جودت	باشد تریاق آفرینش
طالع نشد اختری چو بخت	اندر آفاق آفرینش

باهت عالی تو پست است  
 و بیایه مدحت نکلجد  
 از شعر تر تو کشت شیرین  
 منشور قبول نظم و نثر  
 از فضل بود کتاب فضلت  
 چون برق برد سمند عزت  
 هرگز نرسیده بر شامت  
 بسته کمر فلک به تکین  
 از خلق عظیم کرده خلقت  
 چون مردم دید از تو کشته  
 ای بیل بوستان تحرید

این هفت رواق آفرینش  
 اندر اوراق آفرینش  
 تا حشر مذاق آفرینش  
 مشهور عراق آفرینش  
 بر کوته طاق آفرینش  
 پیشی ز براق آفرینش  
 بوی زلفاق آفرینش  
 خردت ز لطاق آفرینش  
 الحق خلاق آفرینش  
 روشن احداق آفرینش  
 وی مطلق حاق آفرینش

درد افسردگی افرینش	بسکر که چنان روی قناده
باشد میثاق افرینش	کوئی که بنام ادا سے من
این است سیاق افرینش	از من به عیبت غنی کشد کین
مشتی مشتاق افرینش	مرد ندان خیار و مانده باشد
حسام بر آق افرینش	تا هست بدست ساقی صبح
از رنج محاق افرینش	ماه تو مصون بود چو خورشید
پیوسته براق افرینش	چون برق تکت بریزد

### حرف عین

در مدح نو آب سر سالار جنگ بهادر

کی می رسد بخانه صد کبایتیخ	کیرم رسد بر تپه ذوالقنایتیخ
بی سحر کلک و نکند هیچ کاریتخ	سالار جنگ آنکه در اقطاع رکاب

صدریکه بی حمایت کلکش محالست  
 صدری که در مجاری احکام میکند  
 صدری که در کشایش کار جهانیا  
 جانی که کلک تو دم فتح و ظفرزند  
 آتش نجر من مه کردون و اوقند  
 هر جا که فتنه سرزگریان برآورد  
 مانند مه که کسب کند از قنای  
 ای پیش رای انور تو بنده آفتاب  
 عهدیت تا که کلکت تو مشاط  
 از شرم کلکت موی شکافت برون  
 از بیم پاسبانی کلکت تو کرده است

خورشید را که بر کشد از کوه ساریخ  
 بر کلکت کار دیده او افشار تیغ  
 کلکش کره کشا بود و دستیار تیغ  
 رستم سپر فکند اسفندیار تیغ  
 کر زابر کلکت او بجهد برق و تیغ  
 سازد بیای نوس کلکش شایخ  
 جوید ز آب کوهر کلکش شرارتیغ  
 وی نزد تیر کلکت تو در نیهار تیغ  
 انگشت خود بخون نه نباید نکار تیغ  
 نیم است ماه نو نگذارد آشکار تیغ  
 اندر نیام حادثه روز کار تیغ

تندی طبع کلک تو را داشتی که  
 از لطف جان فرای تو شد جانفرای کلک  
 کلک تو آیتست که اندر کشاکش و کا  
 از بهر حرق و غرق بدایتش جا ملک  
 که تیر چرخ سر کشد از حکم کلک تو  
 هنگام نظم ملک بیازار امتحان  
 از بیم انتقام تو در دست فتنه جو  
 تا کلک در بنان تو جاری نماند  
 اکنون مدار کار زمانه بکلک تست  
 بکلک زمانه رانه چنان امن گردان  
 صدر امنم که منطلق کلک کشیده است

کردی جوغت جوشن کردن و گذارتیخ  
 خوشتم شعله زای تو شد شعله زار تیخ  
 به یک صیرا و در صلیل هزار تیخ  
 از آب کلک تو بکنند کسب ناریخ  
 سازد سرش قلم بدم آبدار تیخ  
 نقدیست پیش کلک تو بس کم عیاریخ  
 لرزد چو برک بیدر باد بهاریخ  
 نکر فت در نیام سلامت قناریخ  
 رفت آنکه بود کار جهان را مداریخ  
 کاید بجز دلیف ملکیت بکاریخ  
 خورشید وار در فلک آشتیاریخ

و پیش زخم خنجر بر آن کلکت من  
 وین طرف ترکه با همه برآنی آمده  
 بگرچه سپان بطرف گلستان جتت  
 زینهار کم مبین کنیده هست کار  
 میخواست کلکت من که بگیرد زان  
 فی هر زبان کلکت نماید نکاشعر  
 تا روح خسته زنده کند از ضرر کلکت  
 در دست مایح توقشانند و کلکت  
 یار تو باد نصرت و فیروزی و ظفر

سر بر نیار و رد که شود شمر سار تیغ  
 پیش زبان کلکم در زینهار تیغ  
 آورده ترز زبانی کلکم ببار تیغ  
 چون تیر کلکت من بجهان آید تیغ  
 زان در ردیف مدح تو کرد و اخلاص تیغ  
 فی هر کسی تواند بردن بکار تیغ  
 تا جان فتنه جو بنماید شکار تیغ  
 و ز جان حاسد تو بر آرد و دار تیغ  
 تا کلکت را به نصرت و فتح هست تیغ

در مدح نواب سرسالا رحمت بهادر

روزی بخورن و شادی و نشاطت شعوف

شمس با خورشیدی و فال درآمد بشرف



مشتری زدهایونی فسرور دین قال  
 صدف مهربان فسروده بچو ض با سحر  
 سنجی رنجیت زدود و دمه ثعبان بحساب  
 بوستان هشت هشت است و نباتات تنبا  
 مرده ای مرغ سلیمان که بیاورد صبا  
 بر سر منبر کل غنچه و ادغام طیور  
 وقت آنست که مردم می کلکون گیرند  
 از سر زلف عروسان چمن باد بهار  
 سرور در حالت و مرغان چمن کرم سها  
 این چنین روز که فیروز می عالم باو است  
 صدر بن صدر و وزیر بن وزیر

زهره برداشت فیروزی نور و می و  
 آتشین کشت چو آمد بهر صفر صدف  
 سرمد ز دید غیو آذر منستان چو کشف  
 همچو حوران جنان جلو کمان چار طر  
 تحت بلقیس کل از طرف هوا چون آفتاب  
 راست کوئی که نمایند قرائت مصحف  
 خاصه اکنون که گرفت است قدح لاکه  
 میسر هر طریقه ناله تا تا رخت  
 باوه و دساغ و خورشید و خشان بهر  
 باد میمون و مبارک بوزیر آصف  
 سر و سالار و کن کهف بدی کان شرف

معدلت را رخصت و اند جهان فضل خطاب  
 قاب قوسین تجلی جلالتش جانشیت  
 فقط خامه او مرکزدین راست مدآ  
 ماه اگر نور از آن رای منور می جست  
 ای گرفته ز قدرت اختر فیروزی فال  
 گردی قمر تو در صورت آدم پیدا  
 ز آب و گل طینت تو نیست محرم که تو را  
 ملکوت این سان که نماید و بیضا و کا  
 کف جود تو از این دست که کوهر شایا  
 ملک مشکین تو مرغست که در مرغ ملک  
 شعله قهر تو از آب بر انگیزد تاب

ملکت رازنیا کان سلف نعم خلف  
 که با وحش نرسد قوت سیر رفرف  
 سایه در که او خلق جهان راست کتف  
 بر رخسار یار نمی گشت عیان عیب کلف  
 وی کشیده بدرت لشکر منصوبی صف  
 در که سجده عز ازین نمیکرد و صلف  
 کرده ایجا و خداوند ز لطف و لطف  
 موسی این معجزه هرگز نماند است بکف  
 بیم آشت که هم سنگ شود در و خرف  
 شجر عمر بداندیش تو او راست علف  
 رخشه لطف تو از آتش نبشاند تف

شد پدید آری بجشایش بدل جوت  
 هر کسی سحر حلال سخت دید بکفت  
 گرنه کشت نهان مخزن قارون <sup>بین</sup>  
 قصه جعفر و آوازه بر مکت بگذار  
 سرور را گریه نوازی و و کر نواز  
 تا تو انجم قلم اندک قدرت گیرم  
 بر ساخ سوی معراج سخا نام تو را  
 طبع من تیز چو آتش سخنم صاف چو آب  
 از بد حادثه دور زمان دستم گیر  
 تا ز چنگ و می و معشوق روان افزاید  
 دوستان تو جمال طرب و لغت ناز

صل از کان و زرار معدن و تو نور دست  
 جبرئیل آمده از عرش سخن با پاتق  
 دست اعطای تو کیت لحظه نمودیش <sup>تلف</sup>  
 کرد منسوخ حدیث تو سخنمای سلف  
 بر در خدمت تو حلقه بگو شمع چون د  
 نامه مدح تو حاشا که گذارم از کف  
 بال پرواز خیا لم چو کمست از رفوف  
 موسی از شک براردنم و من بندلقین  
 گزید حادثه جستم بجوار تو کف  
 باد بر قول غزل کوش و بجا مت فرقت  
 دشمنان تو قرین تعب و رنج و هف

تیر تیر تو را دیده حساد هدف  
خشم بردار چو تیغ دو دم شاه نجف

تیغ تشویر تو را سینه بدخواه نیم  
باد کلمات دوزبانست پی پیر لشک

## حرف قاف

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

خیز و ناشق ز برق جام و برق  
بر خم کرد و نرسان ز بلیله لیل  
خنده مینارسان بکیند از برق  
چشمه کوثر نگر بجای راق  
باد و بیفکن بجای ماحط از برق  
آبله آرد لب ایام منقرق  
با سطق کل بر نکست و بوی مطابق

شقه شب پیش از آن که صبح کند شوق  
پیش که گیرد خروس عرش علی الله  
چه چه زمان کشته است مرغ سحر خیز  
گوکب در می بجو ز جام زجاجی  
از خم از برق بزا بدان ریائی  
زان می کلکون که از حرارت طبعش  
در لیلق آن جام تل گذار که باشد

شکت زده دار و آفتاب نده و  
 رخ ساقی به بین زلف کیره گیر  
 بام منی خواه کز فروغ شمعش  
 صاف و معکن چو اشک دیده عذرا  
 بهوش فرا در روان روشن دانا  
 روشن و تابان چو آفتاب در نشان  
 آنکه دهد بر سواد طسره حورا  
 شق عطار و نجاصیت بپذیرد  
 زهره بگیرد به پسته غامه سیمین  
 ای ز گفت روزگار خلق منظم  
 یاد تو باشد غذای روح طبعی

پسته کو با و سر و سیمین قرطوق  
 از قد مطرب یجو و لعل مرق  
 شمع جام آفتاب کند دق  
 پاک و منور چو چشم روشن و امن  
 زینک ز دا از درون تیره احمق  
 در می و رخشان چو رای صدر موقوف  
 کرده کربش عبیر مستحق  
 کرب نهضد نقطه زخامه سرشق  
 بار بدش چون زند بدف سرفند  
 وز قلمت کار و بار ملک عشق  
 روی تو باشد ضیای چشم مشوق

نام تو بگذشته زین سرای سدا  
 مرکب خود ساخت کرد قدر تو کاوی  
 صرخ ز سرشته کی چو قطب بر آید  
 قلعه قدر تو از رفعت قدر است  
 نام تو هر جا لوی قدر بر افروخت  
 تیر قلم زن برای کسب سعادت  
 خشم تو بیند اگر بجانب بھرام  
 سبدا اقبال شد ز اسم تو پیدا  
 آب خضر نوشدار عدوی تو سازد  
 سرو تو خورشید بار داده کله دار  
 فخر کند تاج جم ز گوشه آن وام

صیت تو بر رفته زین رواق مطبق  
 بر شدی آسان بهام چرخ معلق  
 کیر و شل از دست اقتدار تو منطق  
 ماهی کرد و ن شساوره خندق  
 ماه فلک ساخت قبه سر سخن  
 ساخته خود را بنایان تو لمحق  
 رعشه در افتد بدستهایش ز مرفق  
 مصدر اجلال شد ز فعل تو مشتق  
 کین تو اشناسنجا که بر تب محرق  
 ماه تو آورده بر عجبیه محلق  
 عطر کند مشک تر ز حلقه آن دق

جیح تو ز کس شکفته است ز بادام  
 لؤلؤ آن برده آب خوشه پروین  
 حفظ تو هر جا دوال زد بدل کوس  
 شیر غرین را نظر نیارد و روباه  
 کبک کند آتشیان بچپکل شاهین  
 عرش سریر را چو کرد و نه نیالم  
 فخر کنم زین پس سزد بهتری  
 که نیم از نیستم همین سحرای  
 حاضرم اینک به نام صدر محقق  
 تا فکند در چمن بغضل بجان  
 کلش مقصود مدعای تو باشد

لعل تو لؤلؤ نهفته است به فستق  
 رونق این از سهیل کاسته رونق  
 پاس تو هر جا کشت دشمنه بیدق  
 باشه نر را چوپشه بشمردی بق  
 بیضه هند صعوه زیر بال شتر حق  
 باز بمقتل امرت این در مطلق  
 یا برنم دق بکفتیهای فرزدق  
 کم نیم از نیستم ز یاد زعمق  
 نیست کس ارگوید این حدیث محقق  
 باد صبا فرش پر نیان و تبرق  
 پر ز تراوت تر از بهار خورنق

بسیچو قضا در زمانه حکم تو جاری	بسیچو قدر در زمانه امر تو مطلق
شاد دل مخلص تو چون دل ساقی	چاکت سر مقبض تو چون سر جو زق
تو تن اجلال رام و رایض غرمت	تا که بود در تنگت این تکاور ابلق

### حرف کاف

در منقبت ماه بنی هاشم ابوالفضل العباس روحی فدک

چیت آن کو هر فرخنده فرایه نک	که پدید آید چون جام سکند از تنک
شکل ماه نو و بر سیرت و سان خورشید	می کند تربیت کو هر و تاج و اورنگ
الغرض تنگ پذیر اندوز کو هر پاک	به زواید زرخ آینه عالم زنگ
آتش بهمن در کو هر آن پنداری	بهمنانند شناور پی پوزش در کنک
هیرمند سیت که مرغابی بحر سیرش	روز پیکار پیانی بکند قصد نهنگ
ماه کنعان نه و مانند مه کنعانی	بی کنه می فکند شش میان چپ تنک



صورت لجه نیلست چه تعبان کلیم  
 گاه ابروشش چو ابروی بتان نیلی قام  
 کندی زیر ذر بر که همه عالم را آن  
 بارخ روح الامن است و دم غزائیل  
 قهتت بازوی شکر شکن زاوه زال  
 جنگ بویچی و این طر فکه بر صورت  
 چاکر سزار جبار طرف انکیزد  
 آتش موصده و زمزم آتش افسان  
 بنجم بن ماه نبی باشم ابو الفضل انکوست  
 انکه در سایه مدد و دلوای فضلش  
 قصه طوفان حرش خسرو خاور همه رو

شده امید کند در دهن خصم شرنک  
 گاه انگشتش چون دست سروان کلر نک  
 لیت سروی نفیقه جبینش آژنک  
 غالباروی پری دارد دخی اژنک  
 رنپ زانوی سر بر آرای پور پشک  
 عالمی زنده نماید سکی بنک و دزنک  
 چون سان خلف خاصه یکجا و یکت  
 ابر طوفان اثر و صاعقه غبار نک  
 آفتاب فلک فضل و جهان فرهنک  
 بیضه در چنک شاهین بکزار او کلنک  
 بشکند باد و دم صبح سپاه شه نک

در نور دیدن معراج رفیع قدرش  
 نیست در کفه میزان جهان عدلش  
 خوشه از مشرب جفیش اگر آب خورد  
 روزی بجا که ز غریدن کوس ناورد  
 هسچو آه دل کردون سپر مظلومان  
 انچنان بارقه حادثه بالا کیرد  
 ای مصیبت که بشینک سبک کیرد جا  
 آن مصیبت شکند نایبه نفخه صور  
 پی قلع فرق خارجی مری حب کیش  
 دو دم اندر کف حیدر حرکاتش شمشیر  
 بر عدد و جمله ثعبان زبان ر محش

رفرف تیز نک و و هم خرد مندان لبت  
 آسمانهای کران سنک پسند پاسنک  
 آسیا شکندش دانه بد ندانه سنک  
 ارژو با پوست بنیدار و چکال پلنک  
 بکند در است زخم سپر چرخ خدیک  
 که ز رخسار سلج شور فلک پروزنک  
 وی قیامت که بر هواری کران ساز و تنک  
 آن قیامت بزند قهقهه بر روز و تنک  
 پی قمع سپه سامری فرعون رنگ  
 ارژو باد رکف موسی صفتش بالا پلنک  
 صحن عالم را چون چشم زر سازد <sup>تنک</sup>

ای خداوند فلک در که کیوان درین  
 آفتاب اگر فضا صفت جسته ضیاء  
 چون کینسی که بدامان مینمی چسبد  
 توفی آن باب حوائج که جهادات خست  
 منم آن نامه سیه کز بدی نفس ملوم  
 چشم دارم ز تو چون بار کنا با غم خست  
 آفتاب گرم ذره نوازت سازد  
 جز مرغی علی و آل ندارم سپری

وی شهنشاه دمی تاج و تندی اورنگ  
 آسمان از علو مرتبات یافته همنگ  
 عرش گرویده بدامان جلالت آنک  
 بر سپاه پسر شافع محشر آهنگ  
 سیات ثقلین از کز نام آرد ننگ  
 فرس فارس میدان شفاعت رانگ  
 از ره ذره نوازی به نجام آهنگ  
 که نایم سپر بارقه روز درنگ

در مدح راجه رام بخش بهادر

دش برست و غلجوان و صراحی چنک  
 تری کفکش و شکن محقر بزللف

شد پیدار دم آن شک بهار ازنگ  
 فال فرخنده تر از ماه سیرج خرچنگ

حلقه زلف صفه سیمش گفت  
 در خم کیسو و بستان بلورش چنانک  
 پیش شیرینی لب های طبرزد نکش  
 چشمه نوشش داده بلب عیسی آب  
 میکشیدند و زلفین سیاهش بردش  
 کرد با کبک دل آن بچه باز نکش  
 چون پری دیده که بنیدم نو با صد  
 کفتم ای بایه ارام و مرام دل ریش  
 تو کجا و مقر تنک من ای مقصد جان  
 مکر ای عالم فرهنک غلط کردی راه  
 آمدی نوح نجاتم بشدی ورنه بدی

کشته در خرمن مہ خوشه پروین انگشت  
 هند وئی سازد با حقه سیمین نیزک  
 شیشه خود زده از شرم طبرزد بر تنک  
 جلوه رویش برده ز کف موسی زک  
 پی تحبیر دل اهل نظر الا هنک  
 که که صید کند چنگل شاهین بکلنک  
 بر زدم بر قدش بوئه بدانش چنک  
 کفتم ای مردمک چشم و مراد دل تنک  
 من کجا و حرم وصل تو ایشا پهنک  
 که بدین زاویه تنک نمودی آهنگ  
 دل خود کامم پیروی تو در کام نهنگ

شتاب و مفروز آتشم از تاب شتاب  
 شب که حجر هکلت تنگم تا روز فراخ  
 بسکه کردم جنج و لاله برش شد خاموش  
 خانه پر دختم و پیایه از کوشه طاق  
 ریخت در جام زران نقره پاکی که حکیم  
 نوش که کرد شیرینی خون دل جام  
 وصل وی را براد و لب معشوق بجام  
 زان دو خساره ز کین و لبان شون  
 از رخ خجلت آن آازه عروس خستنی  
 گفت با خنده که ای عاشق دل ساد  
 با جوانان سپید چشم و سی قامت عشق

بشین و نشان تابشم از تاب رنگ  
 غیرت کاخ خورنق کن و تجانه رنگ  
 نالام جا بدش حبت چه کش و رنگ  
 بر نهادم بر آن رشک چهار رنگ  
 مایه پنجه کیش خواند و غذای فرهنگ  
 نیش زد گاه بطنازی اندر رک چنگ  
 ساغومی بکف و طره دلدار بچنگ  
 دیده کل چید بخوار و شکر بر دنگ  
 پرده شرم چه برد است شراب کلنگ  
 گفت با طیب که ای شاعرت پر زینک  
 از تو عیب است ابارش سفید و فندک

کز جانی که کنم رام خود آه و رشان  
 شعر چه سحر چه بی سیم سفید و ز سرخ  
 نیست کمر سیم و رزت تهنیتی کو و پنا  
 که خداوند تو فخر الوزری خرم و شاد  
 رام بخش اختر تابان سپهر اقبال  
 آنکه یشک قلمش بر صفت مار کلیم  
 کو هر تزیینش آب رخ چار ارکان  
 با کف مکرمت و صیقل عدل و انصاف  
 شمس یاری منیرش چو بدی یکتا کوهر  
 صاحب صدر ابا اینکه ز خون حیات  
 افکنم خوش بمیدان سخن شیرین تر

بزبان خوش شعر تر و جاد و فی و ناک  
 سبز خطان سیه چشم نباشد بچنگ  
 لنگت لشکان بدر صدر جهان کن چنگ  
 بسته دستار بغر ز ند بغیر وزی و رنگ  
 سراسر ار و دل و دانش و فر فرهنگ  
 شهد امید کند در دهن خصم شرنک  
 پای منبر نقش تاج سترافت اورنگ  
 بزداید ز رخ آینه عالم زنگ  
 بالغرض کشت بانبوه کواکب سهرنگ  
 در جهان بخم صاحب تاج و اورنگ  
 هر کجا چون دهن یار بود قافیه تنک

<p> باجین نظم کز وعده کمر مستقیمت  حق چنین است که انخون تو و حقد خود  تا ز چنگ می و معشوق روان آساید  عجیب جویان تو بقدر چو بدم در دهند </p>	<p> اسب رهوار سزد بایکه ندادم خرانک  با کلاب دگر شاعریم باشد تنک  دلبرت رام و بدست می گوشت برپ  بد سگالان تو افتاده چه مصحف نمرنگ </p>
--	--

### حرف لام

#### در مدح نواب سراج الملک بجاور

<p> چست آن پیکر که اندر پادشاه سال  آبی و با آتش دهقان قرین  از زمانه خار حبت و وز ازل  گاه همچون شمع می گاه بدین  در شبستان تجیل صورتش  که پذیرد نقض و که جوید کمال  ماده و آباء را باشد جمال  در زمانه می شمارد ماه و سال  گاه شاهد وار آید جمال  شمع زرین است و فانوس خیال </p>	<p> که پذیرد نقض و که جوید کمال  ماده و آباء را باشد جمال  در زمانه می شمارد ماه و سال  گاه شاهد وار آید جمال  شمع زرین است و فانوس خیال </p>
--	---

مرغ را باشد و بال طرفه این  
 که ز مشرق سرزند گاهی ز غرب  
 بی زوایش با که داند فیض  
 چارده روزه شود سیاحتش بدر  
 از کنام عالی سیم رخ چرخ  
 همچو مرغ فکر هدم می پرد  
 نیست بجز و همچو بحرش جزر و مد  
 شکل دال از آن پذیرد قامتش  
 نسبتی با ای دستوریش بود  
 صاحب عالم سراج ملک دین  
 کو هر یکتای دریای هنر

سی بود بالش چو پشمارش بال  
 که جنبش جلوه کارهای شمال  
 در جهان هر روزه میبید زوال  
 چون شود سی روزه میگرد دال  
 رو نماید گاه چون ابروی دال  
 از زمین بر آسمان بی پروبال  
 نیست کشتی چپ کشتی موج مال  
 تا شود بر اتصال عید و ال  
 زان شده روشن دل و فرخنده فال  
 سی و صدر جهان و فخر آل  
 اختر تابان کردون جلال



همچو گرد و نست فزانش روان  
 آن خداوندی که باشد تعبیه  
 از ضمیرش عصل جوید روشنی  
 اوج گردون حنیض در کمش  
 آسمان می‌گفت من برتر بفر  
 دعوی آن این که هستم کینه‌طور  
 زان میان شفت سعد شتری  
 تو کجا و رتبه بالاتری  
 اصف نکذاشت دست چشمت  
 فتنه سر از خواب بر نداشت  
 تخم ظلم از خاک بر نادر دهر

همچو خورشید است مانند شحال  
 در زبان خامه اش سحر حلال  
 وز کلامش جان پذیر و معتدل  
 داشتندی دوش با هم قیل و قال  
 آستان می‌گفت من بهتر بقال  
 حجت این آن که باشم خصم مال  
 گفت ہی ہی آسمان بر خود ببال  
 جای خود بنشین تو در صف نعال  
 خاتم جم را بدو بدسکال  
 دست انصاف تو در آغوش مال  
 موکب عدل تو گردش با پای

زود باشد نو عروس خرمی  
 صیقل عدلت به پردازد ز نو  
 باز بر گیرد چو طاووس سپهر  
 ملک را تدبیر و تائیدت کند  
 تشنه گمان اسحاب رحمت  
 تا شغف زاید ز زهره در شرف  
 دوستان را شغف اند شغف  
 دشمن جاه تو را گردون کند  
 در جهان سال بقای دولت

از در مقصود نباید جمال  
 از دل فسر و کان نیک طلال  
 مرغ اقبالت جهان را زیر بال  
 در جهان ایمن را سید و نوال  
 بخشد اندر وادی حیرت زلال  
 تا زحل یابد طلال اندر و بال  
 دشمنانت را طلال اندر طلال  
 همچو شیر خام خوشش را حلال  
 تا شمار دماه انگشت طلال

در مدح نو آب سراج المملکت محب آور

جلوس کرد و گریه باره صدر دشمن طلال

هزار شکر که بر صدر رسد اجلال

سراج دولت و ملک آفتاب دولت پیر  
 وزیر زاده و زیری که در فنون هنر  
 پسر قدر و عطار و علوم و روشندان  
 زحل بغیر فضا همیش خرید و خورم دل  
 نموده نکست عدلت زمانه را تازه  
 ز شش جهت بجهان بود بند را امید  
 پر انقباض جهان کشته بود یکبار  
 کدام ناله شب زنده و اگر دوا اثر  
 ایاستوده خصلی که پیش همت تو  
 نیامده هست عدیل تو از عدم بوجود  
 گرفته صد وزارت زمسندت یگین

جهان جود و کرم آسمان عز و جلال  
 عطار هست بتدبیر و شترسیت لعل  
 ستاره قدر و مبارک کاب و خوبصا  
 جهان بسایه عدلش نشسته فارغ بال  
 چنان که تازه چمن را کند نسیم شمال  
 کشاد باز خدای جهان در آما  
 خدای خواست که کرد و دوباره جلال  
 که سر زار افق آرز و صبح وصال  
 ستاره هست زمین و زمانه هست عیال  
 نیافریده همال تو ایرد متعال  
 رسیده پایه دولت ز خائرات کمال

دل تو مرکز اسرار و عالم دولت  
 خرد بپایه درگاه عالیت نرسد  
 سپهر و اوج جلالت مثال شاخص <sup>ظلم</sup>  
 تو مرکز نمی بمرکز قرار گیرد حق  
 هلاکت خود طلبد با تو جنگ جو ورنه  
 بھر ظرف که کند روی تو سن عزت  
 سحاب سست اگر قطره بر زمین بار  
 از آن بروید مانند گل مه و پروین  
 در آن زمانه پر غم که آیت خست  
 ز بی نظامی ایام و کوشه گیری تو  
 جد از خاک درت بود حال من بنده

در تو قبله حاجات و کعبه احوال  
 هزار سال به پرداگر بیال خیال  
 جهان و سایه عدلت حدیث کثری و  
 تو دولتی و بدولت قرین بود اقبال  
 چه باکت دارد محمدی ز فتنه و جال  
 دو اسبه فتح و ظفر می دو دباستقبال  
 فروغ شخت اگر عکس افکند بجبال  
 و ز این بچو شد برسان سیم بدرو هلال  
 فکنده بود در ارکان سلطنت زلال  
 بدند خلق جهان در هم و پریشان حال  
 چو ماهی که بخفت افتد ز آب زلال

چو طوطی که جگر به آتش فر از قفس  
 به آب دیده و سوز جگر بهی کردم  
 بهر زار شکر و کربار و صیقل عدالت  
 سود جاده تو کز غایت تنگ مغزی  
 نون کشیده فرد سر بحیب پیر این  
 نه هر که گفت کف من حجاب نیانست  
 نه هر که دعوی اعجاب معنوی دارد  
 کلیم قری باید که با عصای شعیب  
 مراد حاصل معنیست ورنه در صورت  
 بر این محال شعیب بصدق مطلب خویش  
 زمره و کثیر بنهر دو یک رنگند

بیم خموش و زباغم ز در فشان لال  
 دعای دولت تو بالحد و الاصل  
 رز و داز دل اندوه ناک زنگ طال  
 کشیده بود سر کبر او بکیوان یال  
 بکار خویش فرو مانده همچو سکت بجوال  
 کند ز شرح قلم سبز گلشن آمال  
 پدید آرد از نوک خاتم سحر حلال  
 عیان نماید از سنگ خاره آب لال  
 شبیه دایس بود در سپهر شکل طال  
 بوجه حسن طلب می نمایم استدلال  
 ولیک از آن نه نمکین دان کنند از آن بجوال

همیشه تا که در آفاق تازه کی و تری  
چو سروستان در گلشن مراد، بچم  
بدست حادثه بدخواه دولت تو ای

چمن پذیرد از ابر بهار و باو شمال  
چو شاخ طوبی در مرغزار ملک ببال  
بیای فتنه بداندیش جابه تو پامال

در مدح نواب سراج الملک مجاهد

دو فیروز بیت بانور و زرد این سال فرخ <sup>قال</sup>  
اگر از فر فرور دین جهان شد پر پر دین  
نهال خشک را داد آن تراوت کز فیض  
چمن شد زان بهارستان دکن شد زین <sup>ستان</sup> نگار  
بر اطفال چمن بست آن اگر از سیر <sup>نظر</sup> خط  
زمین کز شد فیض آن پر از تمثال انگلیون  
سراج الملک والد و که از ملک و بین او

کی جشن جم و دیکر جلوس صدر دشمن <sup>بال</sup>  
ز فر صدر جم ائین رایت یافت استقلال  
جهان سپر را بر بنا نمود این از صریح <sup>قال</sup> نال  
حمل زین کشت روشن دل شرف زین کشت <sup>قال</sup> فتح  
عروس ملک را بنهاد این از ملک مشکین <sup>خال</sup> خال  
جهان شد ز امثال این سپهر آئینه <sup>قال</sup> تمثال  
سپه گردیده آسوده عتبت کشت <sup>قال</sup> فانی نال

وزیر تیر تدبیری که گشت از استقام او  
 نمود انصاف او دست تطاول را چنان  
 بروی عالم و آدم در امید بسته  
 هزاران بار تحسین برزیدنت فرشته فر  
 ارسطو دانشی که بر تو رای منیر او  
 سخن نخی که در میزان کیهان جلالتش نسبت  
 بغرود آن میجا دم به اعجاز دم مقدم  
 بھرکار آن فرشته خونا ید غم و آرد  
 ببار آورده تائیدش بباغ امن طوبی  
 گزید از آسمان عز و تمکین که هر سعدی  
 قدر قدری قضا فری که امر نهیش اندازد

تذرو باز هم آواز و کرک و میش هم آغال  
 که شیر چرخ بادندان حسرت میگرد خفا  
 گفت احسان او کیشاد باب مقصد و آمال  
 فریز صاحب عیسی دم روح القدس افعال  
 دو کشور خرم و خوشدل دو دولت خرم و شحال  
 فلک دانست که زول زمین با وزن یکمیتال  
 بهشت عدل را خورم بساط ظلم را مال  
 دو اسب فتح و فیروزی دو داور با استقبال  
 که بر شن بدل احسانست و شاخ دولت  
 که سعد شتری از رای میبوشن بکیروال  
 قضا را یک در سوزه قدر الیک در وال

خداوندی که کرد او را مخفی سایه یزدان  
 در افرکز دولت بهار گلشن ملت  
 پیش پای قدرش فراز اوج کیوان پست  
 فلک پاییه جاهش نظیر شاخت و خل  
 صیر کلت جان بخش و صلیل تیغ خونبار  
 بساط ظلم را پیچیده بر هم شخته عدلش  
 الا می صدر پر تمکین بغیر وزی و فروری  
 میان سبزه و سنبل ز ساقی کیر جام  
 ز حوران بهشته روی و بچو ساغر کناره  
 به اشعار تر بهدم ناهش طرب خورم  
 بدعوت کروئی اجماع چه دارم من کم چنان

حد و بندی که داد او را بزرگی از متعل  
 وزیر شتری خصلت دبیر آفتاب ابلال  
 بجنب حجت گلکش زبان تیر کرد و نال  
 جهان در سایه عدلش حدیث کسری است و نال  
 اهل اغایت مقصد اجل افاطع آجال  
 چنان کاخر زمان بچیز همدی فتنه و جال  
 بفرما بدل پی در پی بگردان جام الامال  
 کون کاخر چمن بلبل غزلخوان باشد و قال  
 که این زبید ضیاء چشم آن بخشد فراغ بال  
 که برده دست در مع تو از اقران از نال  
 مگر طبع حسان از نرم است و زان من صلا



اگر حسان بدیدی غایت حسن مقال بر  
 بچشم تربیت بینش که دارد بشارت  
 الهی تا که پیکان دعای مستجاب خلق  
 همه کارت بکام دل همه مقصود تو حاصل  
 فروز است و تابان روز و شب تا از بهر خوشی

لب تصدیق بکشد ای بقول احسن بر قال  
 کوز خاطر از درهای رنگارنگ بالامال  
 بگردون بر فرزند سرزگیوان بگذراندال  
 مبارک عید و خرم جشن و فرخ فال و میمون  
 فروزان باد و تابان آفتاب دولت و اقبال

در مدح نو آب سر سالار جنگ بهادر

صبح عید بصد رنگ و بود غنچ و دل  
 شکسته تر ز دل زار عاشقان نشال  
 کل شمایل او آفتاب عبیر حیره  
 ز پامی تا سر ناز و کرشمه و خو بی  
 بریز زلف سیاهش زار غوان و قمر

در آمد از درم آن ماه آفتاب جمال  
 سیاه تر ز شب هجر و لبرانش خال  
 لب و تکلم او طوطی خسته مقال  
 ز فرق تا پا غنچ و دلال حسن و جمال  
 فرار ماه جالش ز مشک بان و دلال

کند شصت خم کیوان مشکین را  
 نقاب ساخته بر ماه آسمان عسبر  
 در آسمان صباحت ز غیرت رویش  
 به پیش غمزه خونریز هر زمان میزد  
 دلی نماند که در خون خویش غرق نکرد  
 مقام تنگ مرا ساخت رشک کاخ قمر  
 پیش رفتم و دستش گرفتم و گفتم  
 هزار در دوستان ملال داشت دلم  
 تو آمدی و بیامد روان رفتم به تن  
 دمی دو پیش آسب بجز دور از تو  
 دمی بیا پیشین حال اهل دل بشنو

فکند چون دل پر آه عاشق از وصال  
 خضاب کرده بخواب عاشقان چنگال  
 قتاده در دل خورشید شعله جوال  
 ز دست مرد مکت چشم عاشقان ققیال  
 بناوکت زده و نوکت غمزه قتال  
 بنور صفحہ رخسار آینه مثال  
 هزار شکر که اختر بر آدم ز زوال  
 ز دیدن تونه دل ماند در برونه ملال  
 تو آمدی و بدل شد زمان غم وصال  
 نشسته بودم بامرک در جدال و قتال  
 که روز روز امید است وقت وقت سوال

بمین به نایب حسیرم که شهر دام و شهر  
 جهان مرتبه سالار جنگ آنکو است  
 طراز تارک کون و مکان تراب عطر  
 وزیرزاده وزیری که در فنون هنر  
 بنزده شرفش و هم خورده دان برسد  
 بلند همت و عادل دل و کریم الطبع  
 ایانجسته صفاتی که در سپهر شرف  
 به پیش مایه جاه تو اوج کیوان بست  
 چو ماه نو که شود ز آفتاب رخشان بدر  
 فروغ رای تو را آفتاب میخوانم  
 توان ستوده خصالی که در جهان هنر

بدج سر و احرار صدر دشمن مال  
 سپهر فعت و کوه و قار بحر حلال  
 که بحر کوه و قارست و کوه بحر حلال  
 عطار داست به تدبیر و شتر سیت نعال  
 هزار سال به پرداگر سای خنیاں  
 فرشته طینت و نیکو فروخت خصال  
 زرای روشن تو مشتری بکیر دفال  
 به نزد حجت ملک تو تیر کرد و دل لال  
 رسیده پایه دولت ز دولت بکمال  
 کرافتاب مصون بد و اسکوف فال  
 نیا فرید نظیر تو ایزد مستعال

## حرف میم

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

ما هست تو را عارض زلف است تو را شام  
 پیرایه ماه است ترا لعل چه شکر  
 چشم تو بود اهو و ناز تو بود رم  
 معجز بود از چشم سیه ست تو جاد  
 آمیخته حسن تو بخورشید کلاله  
 دندان تو و عقد ثریا است یک نظم  
 لعل نمکین تو کند خنده به پسته  
 در حلقه کیسوی تو ای کعبه مقصود  
 رخسار تو ماه است بریز زلف

گر شام کره گیر بود ماه کلندام  
 پر دانه لعل است تو زلف سیه فام  
 خال تو بود دانه و زلف تو بود دام  
 شیرین بود از لعل شکر خند تو دشام  
 انگیخته تو تو آزاد سه تام  
 لبهای تو و دختر تاک است نیک نام  
 چشم نگران تو زند طعنه به بادام  
 کفر نیست که آخر فلند خنده در اسلام  
 کر ماه زره پوشش بود زلف زره فام

غیر از دل صاحب نظران و خم نلفت  
 لعل تو بود ساغر و نوش تو بود می  
 از خنده جان پرور آن لعل شکر خند  
 جان پیشکش میکنم ای آهوی حشی  
 تو طرّف چو لیلای و من شمره چو مجنون  
 در دام تو افتادم هر چند زخم پر  
 لر قصد جفا داری اینک سرو اینک  
 تا کی ز غلط کاریت آن لعل شکر خند  
 ای ترک جفا پیشه خدایا بر من  
 تا چند کنی خون بدل عاشق مسکین  
 زان آتش تر گیر که بر آتش خورشید

مغی نشنیدیم شود شفیه بر دام  
 یارب که نصیبیم شود آن باده وان جام  
 افتاده دل سوخته ام در طمع خام  
 یک لحظه اگر بادل شوریده شوی رام  
 تو دلبر خود کامی و من عاشق ناکام  
 پیچیده پروبال و لم سخت تر اندام  
 اگر میل و فاداری اینک می و این جام  
 بر کام هوسناک و من شیفته ناکام  
 بنشین نفسی تا نفسی دل شود آرام  
 یکدم بنشین خون دل جام بیاشام  
 رخسیدن آن طعنه زندار افق جام

بازریش کو هر جمشید بود پست  
اصل بنرو مایه عیش و طرب دل  
گرفتو بمثل شهره شهرى بنکونی  
ترسم که رسد قصه عشق من و جوت  
صدر و سر و سالار دکن آنکه زایش  
آن صدر ملک رتبه که از غایت تعظیم  
آن کو که بود منطق او حامله و حے  
آرایش مسند بود و فرّه اورنگ  
در سایه ممد و خیال مدد او  
خشمش نکرد تند اگر جانب کردون  
ای آنکه رسیده ز فرت پایه دوت

با نچه تکیش جو هر خورشید بود خام  
نور بصرو دفع غشم و قاطع الام  
من نیز بلطف خشم شهره ایام  
برکوش خداوند فلک جاه من انجام  
خورشید بصد خورده دلی نور کند دام  
خمشته فلک تازندش پوشه بر اقدام  
آنکو که بود خواطر او مورد الهام  
سرمایه احسان بود و مضدرا کرام  
رو باه زبون بر شکند پنجه ضرغام  
خشکیده شود خون بعروق تن بگرام  
جائی که بر او جش نپرد طایر ادا م

از فرخی فال تو بر جیس برد شک  
 شمشیر جبارت چو شود آخته سازد  
 ثعبان لوائی غصبت لب چو کشاید  
 در چرب زبانی قلم سحر بیانست  
 از رای تو میگرد اگر کسب ضیاء صبح  
 اینجا که بکستد فر حکم تو مسند  
 کردید ز پذیرفتن خورشید پشیمان  
 اطفال جنین از شره بندگی تو  
 از فرط عزیزی بکف دیونیفتاد  
 تا نزد خردمند نه چون جہل بود علم  
 عمرت صدوی سال و شورش صدوی

و ز روشنی رای تو خورشید کند دام  
 عمری خویش از مغرعد و پیردود دام  
 پنهان شود از نسبت آن شیر در آجام  
 لکنست فکند معجزه را ناطقه در کام  
 زنگ آینه آن نه پذیرفت که از شام  
 دیوان قضا باز کشد دست از احکام  
 چون فر ترا دید مبسند فلک از بام  
 هنگام ولادت بسر آیند ز ارحام  
 بر خاتم جم نقش اگر بود تو را نام  
 تا نزد هنر سنج نه چون خواص بود عام  
 روزش صدوی ساعتی ساعت صدوی

باقی به بقائی که بود سال حسابش	افزون رخسار شمر کردش ایام
آن کو که بکلمت نه بند هیچ قلم سر	بشکافته تا سینه سرش باد چو اقلام

ولا یبنا

ای صبح منم که خود بدانبا غم	دور از در استان دیوانم
دیوان تو با خدا که کردستی	از خاک برش جدا بدینا غم
درد دل چه زنی تنم نه پولاد	در خون چو کشتی تنم نه پیکانم
تا چند به تپکت غم مرا کوبی	نه سنگت نه آهنم نه سندانم
غم آمد و حلقه بر درد دل زد	آمد بدرون کشت مهانم
مقرون سزار در دیر مانا	کردی بکدام جرم حیرانم
می دانم این قدر گرفتارم	اما که گناه خود نمی دانم
رسوا شوی آسمان که کردنی	رسوا بر کافر و مسلمانم



من پور خلیل استین با شتم  
 چون شعله زیاده غم بی فروزم  
 در چنبر هجر سخت تر بندم  
 صد ری که من از غنایت ایش  
 را دیکه من از تو اتر بر بس  
 والله چو کرکت یوسفم والله  
 دور از در تو بدیده مردم  
 کردم بفلان نصیحتی که من  
 رفتم کنمش لباس جلال تن  
 گفتم که را کنم سرش از بند  
 بر بند زبان من اگر دیگر

از آتش ابتلا مترسا غم  
 چون شمع بتاب جان بدو غم  
 وز در که صدر دور تر را غم  
 با حاصل و دستگاه و اسکا غم  
 در نور عطا و ظل احسا غم  
 بر یاده نهاده اند بهتا غم  
 ببقدر چو سرمه در سپا با غم  
 بخش که خطا نمودم انسا غم  
 بگرفت قضا صفت کربا غم  
 چسبید لبان سکت بدانا غم  
 در کار کسی زبان بچنبا غم

حق گفته که صلح خیر و من دیم  
 عصیان باشد اگر حدیث صلح  
 ای صدر جهان خدایا بر من  
 من چرخ نیم مساز پامالم  
 در بزم تو شاعری سخن بنجم  
 در سینه کشیده عقل کفتم  
 از دولت مدح تو بجون الله  
 خود میدانی که بنده بی جرمی  
 در بند شکنجه های بگرد و غم  
 احوال دلم پیرس کز حرمان  
 بعد از سی سال مدحت و محبت

شری که رسید کار بر جانم  
 جز توبه ره دیگر نمی دانم  
 رحمی کن از این بلیه برانم  
 من بدر نیم محواه نقصانم  
 در باغ تو طایری خوش الحانم  
 در دیده نهاده فضل دیوانم  
 مشهور فرنگ و هند و ایرانم  
 در قید عتاب و بند فرمانم  
 آماج خدنگت های کیهانم  
 خون گشت و چکید از چشمانم  
 رواز در تو کجا بگردانم

تا چند بپاس خواطر دوان	از در که عالیت جدا مانم
ای فوج نجات رحمتی فرما	بر من که ز سرگذشت طوفانم
دور از در تو نمی توانم نیست	از طعنه این دشمنی است انم
سهلست عتاب دشمنان هم	اما نبود شکیب هجرانم
صدره شومی ترا بلاگردان	صدرا ز سر این بلا بگردانم

در ملاح نواب سر سالار جنگ بهادر

دوش چون زین سپهر آینه فام	جلوه کر شد بلال عید صیام
با بزازان شرف ز راه رسید	موکب عید فرخ اسلام
بانگ کوس بشارت از هر سو	ز و سلامی خوشی نجاص معوم
بکه بانگ تفنگ کشت بلند	خواست مرغ فلک پرواز بام
نی گفتیش ماه هر جانب	ماه روئی طلوع کرد بیا م

چرخ می خواست خویش جلوه دهد  
 بست پیراه آسمان و زمین  
 صف کشیدند در مقابل هم  
 مه ز ابرو نمودن اندر شرم  
 گاه مجبوب در شعاع شفق  
 روی نموده می شدی ز نظر  
 فرقه در تفحص و قوس  
 سروقدان ز دیدن تو  
 بیکت نهاده دو دیده بربر تو  
 این به آن گفت ماه نو خرم  
 بکه دست طرب براقشاند

جست بر آسمان زمین اقدام  
 از نجوم بتان سیم اندام  
 نور اجرام و حبلوه آجام  
 پیش چشم هزار ماه تمام  
 گاه شهو و از سواد ظلام  
 چون خیالی که بگذرد ز او بام  
 می نمودند بارشش از ابر بام  
 بر رخ یکدگر چو کل بام  
 بیکت در آئینه دیده بربر تمام  
 آن به این گفت عجب روز به کام  
 ز نسر در رقص آمد اندر بام

یا بجدی که کار کردی کوش  
 عام در خرمی مقدم عید  
 من بظاره در ریجبه شکی  
 گاه بر دلبران نوشین لب  
 به تامل همه نظر کردم  
 گاه دیدم بنزیره پردین  
 محو نظاره من که کرر طلوع  
 پرده از رخ کشید شاه غیب  
 شد عیان دولتی که از ریش  
 کفتم این ارتفاع دولت کیت  
 آسمان گفت شکر نعمت کو

ناله پلست بود و قد جام  
 عید در انبساط شادی جام  
 که بر آجرام و گاه بر اجرام  
 گاه بر اختران سیم اندام  
 در علامات صرح آینه فام  
 گاه دیدم بهر مرز و بهرام  
 بخت بیدار و دولت پدایم  
 صبح دولت دمید از دل شام  
 مایه خرمی گرفت ایام  
 که ز علوش سپهر گیردوام  
 فرسالا رجبک صدر کرام

آنکه بر غم طوف در که او  
 فخر دوران وزیر ملک دکن  
 حامی شرع و رونق دولت  
 در برای عالم ارایش  
 هر کجا بر بساط حکم نشست  
 ای فلک رتبه که از عدلت  
 پیش جو تو کم ز آب و گلست  
 صاحب اسرورا خدا و ندا  
 خوب دانی تو خود که در این ملک  
 مرغ خوش نغمه کلتا غم  
 نه همین خصم با منست که هست

هفت اجرام بسته اند احرام  
 صدر عالم قوام ملک نظام  
 قوت دین و بازوی اسلام  
 خسرو چرخ چارست غلام  
 چرخ معزول کرد از احکام  
 فتنه سکین گرفت و ملک آرام  
 کر زرنجته است و نقره خام  
 بشو عرض حال پیر غلام  
 نیست چون من کی بعلم کلام  
 حکمم او قاده ام در دام  
 چرخ با اهل دل الد خصام

بس راندی دلم محنت و بخت  
 از چنان درد های بیدران  
 لطف تو دستگیر شد ورنه  
 جالیا کز سعادت اختر  
 نوسن حل و عقد را اقبال  
 این پسندی که در زمانه تو  
 همه را فیل خاص و سبب یک  
 با که از پر تو بدایح تو  
 چشم دارم که بنده پروریت  
 وای بر حال من اگر نکند  
 تا بهم بخت و دولتند قرین

بس رساندی مرا بخت و کام  
 و ز چنان حادثات ناهنگام  
 کار من بنده کشته بود تمام  
 باشدت بخت یار و دولت رام  
 بکف قدرت سپرده ز نام  
 همه محذوم و من کم از خدام  
 بخدم و چوب دست و لنگی کام  
 شسته مشهور در جهانم نام  
 بر بند بر سرم کف اکرام  
 لطف تو بر تدارکم اقدام  
 با و بخت قرین و دولت رام

چشم بد دور از مکارم تو بحق مصطفی علی سلام

در مدح نواب سرسالا جنگ بشاره

از تو ای بخت نالم چکنم  
من طوتم خود هر ساعت تو  
که بگو شیفته و سرگردان  
ماه من مخفف از عقدت  
من بچکت تو گرفتار شدم  
که زنی ناسم و که چنگال  
تالسب بام فراغت نشی  
ساختی خص و عریانی  
بر سر خوان جفایت همه عمر

با تو دایم بجدا لم چکنم  
میفرائی بلا لم چکنم  
سید وانی چو شالم چکنم  
شده بیم زوالم چکنم  
در کف شیر شام چکنم  
با تو با سکت بجوالم چکنم  
مقتانی پرو چکنم  
نان و دست و دالم چکنم  
خست جانم با تو چکنم



از خجالت بر مرد و نامرد  
 همت تاج سر استغناست  
 زین غلط بازی و وارون کار  
 بر در بار که صدر جهان  
 صاحب عادل علی گردش  
 صدر بن صدر و زیر این وزیر  
 در او سجده که اهل دعوت  
 مدح اندر خور اوست محال  
 زیر بار کرم و احسانش  
 تا سر گنگره مرتبه اش  
 اصفا همچو نکلین جمشید

کرده زرد جا لم چکنم  
 ساختی خاکت عالم چکنم  
 تنگت کردیده مجا لم چکنم  
 کر ز دست تو نسا لم چکنم  
 با هم ناطقه لا لم چکنم  
 مدح او کرنسکا لم چکنم  
 من اگر روی نما لم چکنم  
 من در این فکر محال چکنم  
 همچو خم گشته نهال لم چکنم  
 نیر و مرغ خیا لم چکنم  
 در کف دیو سکا لم چکنم

شرف مرد لعالم هنرست  
 همت مرد بلند از سفرست  
 همچو طاووس بدام افتاد  
 بهریک نان در دوان نرود  
 مرغ خوش نعمه باغ سختم  
 در جهان رایج و کم قیمت  
 که بزدان عمدت کاه بچاه  
 بسر کرا فکر و خیال کاسیت  
 عالم این است خدا ناکرده  
 از گرم کمر و بال اختر  
 در بیلان خم ای ابر کرم

شرم گشته دبا لم چکنم  
 بار دل گشته عیا لم چکنم  
 بال من گشته و با لم چکنم  
 خویم این هست و خصال چکنم  
 ساخته حادثه لا لم چکنم  
 چشمه آب ز لا لم چکنم  
 یوسف مصر کما لم چکنم  
 من در این فکر و خیال چکنم  
 کر نه پرسی تو ز حال چکنم  
 کنی فارغ با لم چکنم  
 تشنه آب ز لا لم چکنم

## وله الصبا

ای سخنزد و دودمان آدم  
 در ملک و حکمت عیانست  
 در مدح تو عاجزیم و قاصر  
 زین پس سخن از سخاوت  
 به نیست بهت بلندست  
 نصفت بلطفهای موزون  
 نعمت کند از نگاه بر چرخ  
 بیکت چند بند در پناهست  
 امروز که کرده چرخ کارم  
 عالم ز نوشتادمان و مارا

وی کعبه مقبلان عالم  
 اعجاز مسیح و پور مریم  
 در نعمت تو الکییم و انکم  
 بیکد زشت حدیث معنی خاتم  
 شد خاک نشین سپهر اعظم  
 به کرد اند قضای مسبرم  
 سازد همه سوز زهره باقم  
 عالم ز تو خدا و مان و من هم  
 بچون نلره تا بداند در هم  
 انداخته ز جزو عالم

زید ز تو ای جهان معنی  
 بر در دلم بخش در مان  
 بان کر زنی بر آتش آب  
 چون شد بر هی ز جام طعت  
 ای آنکه شدی بهشت مردم  
 ما را بتو میل دوستداریت  
 داغم پس از این ز من بخواهی  
 کشت اهل مرا پیا پی  
 در وازه تو بهیست تا باز  
 بر روی تو باز باب دولت  
 در سایه چتر عالی تو

شاد از تو جهان طول بهدم  
 بر زخم دلم گذار مرهم  
 دامن چه زنی بر او دادم  
 ز قوم رسد بغیر زمرم  
 عالم کردی با جستم  
 بر دعوی من خداست اعلم  
 عذریه جرم ما نقد م  
 از ابر عطای تو رسد غم  
 سد عفو است تا که محکم  
 روزت خوش و روزگار خرم  
 پیوسته چید سپهر اعظم

## وله ایضاً

چند ارجب وطن مانند بیکجای مقیم  
 چار ضد تا که بهم چند صبا می جمعند  
 که سفر قطره شود که بر غلطان خوشا  
 آب روشن که بود پاک کن آیش  
 آفتاب ارشدی شام نهان از دید  
 ماه نو چون برود یک دوسه روزی نظر  
 که نمی کرد سفر همچو قرح دست بدست  
 پای بست صد اگر کشت کجا جیت مقام  
 بین بسیار بسیار که در هر منزل  
 دفتر فکر بشو فکر نرزنده است نرزنده

ساگنا خاک صفت چند سفر کن چو نسیم  
 خیز و مگذار فرو شش جیت بهفت اقلیم  
 از سفر نطقه شو مطهر سما قدیم  
 میشو کسند چو کردید یک جایی مقیم  
 کس چه دانست که او معدن نورا کیم  
 باز جویندش احرار جهان با تعظیم  
 کشت در معدن برقد چو همدم زرویم  
 بر سر افترشایان جهان در یتیم  
 اثری دارد روشن بر اهل تنجیم  
 رای با خویش زن رای سقیمت سقیم

با که خوانده است بنی حب وطن از ایران  
 بر سفر لیک ز نامرد می اهل وطن  
 زین فرومایه لیثان جهان دست بد  
 نشکنی کز زفسون سخن اعجاب زیان  
 مکش از غم بر شیطان صفقان ناله در  
 در دل باز گردان بر هر سفره چو دال  
 ساز با تیغ توکل سر مال و دوتا  
 تا بکی بایل فرزند می همچون یعقوب  
 این سبک سیر که چون کرم حناش نی  
 در بهر ابروش تند تر از باد صبا  
 گاه در دشتی کن جای چو مردان خدا

با که فرموده سفر هست شراری ز جهیم  
 بهجرت احمد مختار و لیلیت عظیم  
 که هنر عیب نماید به بر مرد لثیم  
 به بری کز زیان رونق آب تسنیم  
 آتش آتش افروخت کرد پیسم  
 سرخودش میفن کن بر سر دون چون میم  
 کن بشیر قناعت کمر از دو نیم  
 چند در آتش خور سندی چون ابراهیم  
 خط خاک کند تنگ تر از حلقه میم  
 در بدر یا پشنا چست تر از ماهی سیم  
 گاه در کوهی آرام چو اصحاب رقیم

هر کجا سبزه نورسته خرم بینی  
 ناله چند حسین برکش باصوت حسن  
 خیز چون سیر و پس آنگاه خرامان بگذر  
 شهر در شهر سیاحت کن و بگذر چو صبا  
 کربایی بجهان پیر میخا نفسی  
 هر چه گوید همه کفر نماید به پذیر

فتح لاله سپر ساز و بهی سرو ندیم  
 غزل چند همایون خوان از طبع سلیم  
 از سر زلف عروسان چمن همچو نسیم  
 دشت در دشت مساحت کن بگذر چو نسیم  
 که ز اعجاز بیان زنده کند عظم ریم  
 بان ز خواطر نه بری واقعه خضر و کلیم

در مدح نواب سرسالا جنگ بهادر

ای از بنای عدلت بنیاد ملک محکم  
 کو آصف و سلیمان بیند تا بچشمان  
 اندر صفات ذات عقل نخست حیران  
 فرق میسح و کلکت در زنده کاری نیست

ملک دکن ز فرت چون باغ خلد خرم  
 بر مسند سلیمان بنشسته آصف جم  
 پیش زبان کلکت تیر دبیر ابکم  
 کاین از ضرر و عیسی میا خست زنده از دم

فلک تو را بنامید گفتیم نیکین جمشید  
 تا صدر کشت عالی از بسند نفاذت  
 کیوان پاسبانت از شوق آسنت  
 از شرح دست تو ملک پذیرفت جان نثا  
 روح القدس نهاده در آستین فلک  
 از قراطح تو بخت سیاه بدخواه  
 شد عنایت تو بر درد خلق درمان  
 بس خرمی بعدت کر چشم بد مصون نیا  
 تنها آسنت محراب انس و نبات  
 چون تو کجا بهستی بآباد و دین و پیر  
 پیکت نوید نصرت بر در که تو پویان

کر جلوه کر نکردید بر دست دیو خاتم  
 کردید ملک خالی از ظلم و جور و استم  
 کرده است نه فلک را در زیر پای سلم  
 بر دست آفرین باد بر جانت اسم اعظم  
 هر خاصیت که میداشت در دم سیم  
 بنشسته همچو فتنه در پشت زانوی غم  
 دست ترحم تو بر زخم ملک مرهم  
 یکت دره می نیکند بر خواطر کسی غم  
 از بهره سجده او کردید آسمان خنم  
 منشور داد و دینت شد در جهان مسلم  
 زلف عروس دولت برایت تو پرچم



افراسیاب کردون ازیم انتقامت  
 جودی به پیش جودت چون گاه در بر کو  
 در عالم معای خشنده کوهر تو  
 اندر صلیب تیغیت خشم خداست مضمهر  
 بار دهنو بهاران تو نو بجای باران  
 ایوان تو معظم بهیچون حریم کعبه  
 کمر شتری نماید دعوی تقوی تو  
 ای اختر بلندت منظور دور کیتی  
 آئینه ضمیرت ارزاز است آگاه  
 از فیض خدمت تو نخواهم رهم بعیوق  
 بیش است شوق خدمت در جام ازهم

برخویشتن بلرز همچون سنان رستم  
 خورشید پیش رایت چون قطره دریم  
 چون آفتاب تلپان چشم چراغ عالم  
 و اندر صریح کلت آب بقاست مدغم  
 از بحر خاطر تو کیر و سحاب اگر غم  
 دامان تو مظهر بلند آب زمزم  
 اول منم که دارم دعوی لاتلم  
 وی کوهر شریف مقصود نسل ادم  
 سر سوره مدحیت از آیه هست محکم  
 آری رسد بعیوق ارا قتاب شب غم  
 کر چه دهم به بر من تصدیع درد سر کم

فخر صیرج هدم کز لاف طحنت  
 پر کس بقدر خدمت کرد عوئی نماید  
 خواهیم زبان کو یا از بھر مدحت تو  
 تا در شرف نباشد عیدی چو عید اضحی  
 اندر بنای عمرت جان حسود قربان  
 لعل مذا ب بادا در جام دشمنت خون  
 بردم که بادعاسن خواهیم دوام جا

لافی بودند بی جا فخری بودند بهم  
 بگرفته ملک مدحت تیغ زبان هدم  
 کر غیر از این که کویم بادا با غم ابکم  
 تا در زمین نباشد چون کعبه جامع عظم  
 بردشمنان جا هست عید ضحی محرم  
 آب حیات بادا در کام حاسد ستم  
 گوید فرشته آیین از بام صرخ اعظم

در صفت باغ و میح نواب سر سالار جنگ بهادر

یارب این باغ بهشت است بدین نام  
 در او کعبه و خارش کل سر و شطوی  
 صد شکن نافه و از نافه خاکش یکت بو

یا در این دشت پدیدار شده باغ ارم  
 حوض او کوثر و آبش می و چاهش نرم  
 یک جهان عیسی و از بادشالش یکدم

نفس بادشماش بی احیاء نبات  
 نقش بندان طبایع بر تخته خاک  
 سنبش سنبه و شش میخورد اگر درون آ  
 رفتی از خواهرش اندیشه باغ فردوس  
 نغمه زن طبل و لاله قرح و شاد کل  
 بر سر سرگلش صفت زوه مرغان هوا  
 بوی پیرایین یوسف بصباء وادی باز  
 آسمانیت نهیش که ز تمثال بدیع  
 مید پدید آید آب خضر و آتش طور  
 سار سر و شش متذکر چو سپدر چیریل  
 کر چنین جلوه کند حوری عین جمش

برده آب رخ اعجاز سیح مریم  
 نقش این باغ کشیدند و شکستند قلم  
 سنبه اش خضر صفت میزند از حیوان دم  
 اندر این باغ فسر و دامده بد کر آدم  
 باده حرفیست که باشد بهوایش غم  
 باد کرده کرد در چمنش مسند جم  
 کریم یعقوب رسید از تفحاتش یک شتم  
 میزند طعن تماشیل سپهر اعظم  
 بر سر لاله او چون بنشیند شب غم  
 مرغ باش مترنم چو مؤذن بحر م  
 خلد را موزه نهد رضوان در پیش قدم

غنچه نورس او جلد جان راست عروس  
 بر نباتات نباتش زرسد غم زخزان  
 سبزه در سبزه بساطش چو سپهر خضرا  
 سروا کوشتی چنان مست سماع طبل  
 سنبل سحر کرد و سوسن معجز زایش  
 قصرهایش هم چون قصر متفرنس مرفوع  
 از پی فتنه یا جوج خزان دیوارش  
 این کاستان که در او ره نبرد با خزان  
 صدر و سالار دکن میر تراب علی آنکه  
 چون زو هقان ازل سال نبایش حشم  
 باد تار و ز قیامت در این دولت بان

ز کس کشتن او خلع دل راست صنم  
 آرمی اندر چمن قدس ندارد دره غم  
 رنگ در رنگ بهارش چه پرند معام  
 کر سر و جد زند هر نفسی دست بهم  
 کف بیضاست تو پنداری و مارا قلم  
 روضه‌هایش همه چون روضه رضوان  
 سدی افراشته چون سد سکندر محکم  
 باد فرخنده بنایش بوزیر اعظم  
 هست خاک قدمش سر همه چشم عالم  
 گفت همدم نبشان طوبی در باغ ارم  
 بحق نصیحت و بطین و رسول و بن عم

تابهار است و خزان سردی و گرمی هدم | یک سر نو کند از سر اطفاش کم

### حرف نون

### در مدح نواب سر سالار جنکت بهادر

خواهم که دست و دسته بیزم خدایگان	کلمای تازه تازه بیارم به ارمغان
زان دست و دسته دست کل آورم شک	زان تازه تازه تازه کم جشن مهرگان
صدری که خیر جنبه حلاش نه است	پایه پایه برز بر فرق فرقدان
زان خیره خیره حیره شده چشم روزگار	زان پایه پایه پایه شده قدر آسمان
صدری که رفته رفته عسای خاوش	بگذشته نوبه نوبه ز نه پای قیروان
زان رفته رفته رفته زخو و معن زائده	زان نوبه نوبه نوبه نوبه گفت شطغان
دیبا ی طرفه طرفه نه دبدب آبان	دیار بدره بدره دبدب آبان
زان طرفه طرفه طرفه چین است محقر	زان بدره بدره بدره روم هست یکان

حکمش بجاده جاده گرفت از قضا سبق  
 زان جاده جاده جاده مینو همه زمین  
 پس حله حله بخشد تشریف و خایزه  
 زان حله حله عباسیان سیه  
 بر بام رفته رفته قصر و درش رود  
 زان رفته رفته رفعت افلاک کشته است  
 صدر از رشته رشته کهر بای طبع من  
 زان رشته رشته رشته کشم در بدج تو  
 پس قطعه قطعه وصف کنم تازه تازین  
 زان قطعه قطعه فرستم بفار یاب  
 باشم تبارزه تازه بدحت قصیده کو

پاشش بیاره باره گرفت از قدر عخان  
 زان باره باره باره کاشن همه زمان  
 پس صله صله بد بد ستاره طلیحان  
 زان صله صله سلجوقیان توان  
 اندیش خفته خفته ز آسیب آسمان  
 زان خفته خفته خفته شد دفته جهان  
 طبع تحفه تحفه تحفه فرستد سوی عیان  
 زان تحفه تحفه تحفه فرستم بهمکنان  
 پس نکته نکته مدح تو کویم زمان زمان  
 زان نکته نکته نکته بگیرم بشیروان  
 کروم بگونه گونه بهعتت قصیده خوان

زان کوزه کوزه کوزه کنم چهره حسن	زان تازه تازه تازه کنم روح رودی
تا نقطه نقطه خال بود دل نشین جان	تا حلقه حلقه زلف بود دل پسند دل
زان نقطه نقطه نقطه شدی تو را نشان	زان حلقه حلقه حلقه شست تو را نشست
بخش تو نافه نافه دید برد بوریان	بزم تو طبله طبله و هر بر صبا عیبر
زان نافه نافه نافه تا تا مستحان	زان طبله طبله طبله عطار مستحین

در مدح نواب سرسالا جناب بها دور

در پرده زان دو لاله مه و آفتاب کن	عید است زیب لاله بتا مشکنا بکن
دعوی معجزات چهارم کتاب کن	زان زلف و رخ که ثانی و الیل و الضحی
مار کلیم بر کف بیضا بتاب کن	بر نار و نور سایه بال فرشته نه
از یک کرشمه زلف دو مار اظنا بکن	تا مصطفی زه رسه بر کردن فقیه
صبح دوم صبح طمع تقاب کن	شکیب رخ ز طره شبکون عیبر کیر

تعلیم ناوک نکه نیم خواب کن آور بدست و پنج سمن خضاب کن صبر مرا چه وصل بتان تنکیا بکن آهنگ بزم صدر ثریا جناب کن سرین ترانه یادف و چپک و باب کن	نخن ز دیده پخواب عاشقان ن دل که تیر عشق تو اش کرد غرق خون امید ز هر خنده آن تنک شکرین روین نام و ماه نشان بھر تهنیت اندم چو عهد لب کل بانگ پیلوی
--	--

### تجدید مطلع

با فال مشتری بقبح آفتاب کن وز شرم نوع و سفلت و حجاب کن سیلی بر آن و خانه غم را خراب کن ازد و دعود و تالش لعل مذاب کن بر سروران مصطفی مالک رقاب کن	صدر ابخش عید غدیر ارتکاب کن بکشاز بکر باده نقاب سحر کون ز برق جام و رعد باب و حجاب خم ز یکت جان دشمن و روشن روان دست بام جهان نما که دجم مانده یاد کار
---	--



اندر کتان عشرت را مشکر سپهر  
 پرور ز ژاله ساغر با قوت لایبین  
 آب طرب روان کن از غم حسود را  
 شستی دماغ شاد جان چون آب عیش  
 زان رای زو که خیرت مایست و آفتاب  
 در رجم دیو فتنه سگال سپهر ملک  
 پیچید اگر دبیر فلک سر ز امثال  
 نوک زبان خنجر هم فرستند جو  
 در خشک سال مرد می و سد باب جو  
 از بذل و دیه مفلس واجب نکوالت  
 بحر تحیط و کان بدیشان دست و دل

از عکس جام بر زم طرب ماه تاب کن  
 یا قوت فام جام بلور از شر آب کن  
 غرق اندر آب دیده نکون چون جبین  
 بر سندان نفاذ بعثت مآب کن  
 در نظم ملک کارمه و آفتاب کن  
 کلاک دبیر تیر منش را شهاب کن  
 بالشتک مار خامه بکامش لعاب کن  
 بانیش خامه دور بان در قراب کن  
 با ابر دست و سیل سخافت باب کن  
 در ملک جو د تاجر صاحب نصاب کن  
 بکش و لعل و کوهر بی آب تاب کن

صدر اسخن تراش چو من بنده یکدو تن  
 و ندر جهان نظم ز خورشید عاطفت  
 و انگاه نام نیک جهان گیر تا ابد  
 ای قطب آسمان وزارت قطب چرخ  
 تا نفع صور زنده کرا عنی صریح ملک  
 تا خاک را در نک بود باد را شتاب  
 روز و شب تو با شرف عید و فرقد

از شاعران چهره زبان انتخاب کن  
 برای روی خسرو افراسیاب کن  
 در چرخ اشتهار بر اقباب کن  
 بی انقلاب عمر فرون از حساب کن  
 تا حرکته کان حوادث سیاب کن  
 در ملک حلم و غم و زکات شتاب کن  
 یارب دعای خسته و امان مستجاب کن

وله ایضا

شاعر سحر چو شد کربنه حیران  
 هر دو چه محتاج شد بفکر تو خود کوی  
 لرزخانه نشین زخرف است عجب نسبت

هر چه گوید مشوش است در پیشان  
 فکر کند شعرا که فکر کنند نمان  
 خط و ماخ آور و خیال پریشان

وای بر آن کس که خواجه اشخیز پیر  
 میرندار و خبر ز حال کر سینه  
 چشمه خورشید را رسد چه تفاوت  
 سایه نشین را چه غم ز تابش خورشید  
 حالت لب تشنه را در تشنه جگر پرس  
 کفر چه ایمان چه و بقول سپهر  
 خلق بچو بنید از کمال فزونی  
 نیستم از جنس قدسیان همه دانند  
 نام مواجب بس اکتفا نه نماید  
 فرق ز من تا سکندر انقدر نیست  
 روی سخن کر بدین طریق سیاهست

بنده ما از کجا کند طلب نان  
 خفته با حل کجا خورد غم طوفان  
 زانکه بمیرد میان بادیه عطشان  
 و جلالتین را چه غم ز آتش عطشان  
 خضر چه داند بهای چشمه حیوان  
 کر سکنان را نه ملذبات نیایان  
 من چه مرا فادام از کمال نقصان  
 بسته بقوت است زنده کافی انسان  
 سیر نکرد و دیوی مانده جو حان  
 آن زخم آب مرد و من زخم نان  
 وای بر و ز سیاه مرد سخندان

شعر چه سان گوید آنکه مزد و مواجش  
 شاعری از دست در زمانه کنا هم  
 باد صبا شمه ز حال تبا هم  
 حضرت سالار جنگ میر معظم  
 صدر کرم کستری که دست عطایش  
 پای کعبه ان از آشت که کردند  
 چرخ چه بر این ضمیر مضر ضیا دید  
 رای ز ریش ز صدر رسد تکین  
 ای فلک جو آفتاب جلالت  
 کار وزارت ز خامه تو برواق  
 پر تو رای تو مهر راست مکاشف

نکت نکت فرائین هست و سکت سکت در بان  
 تو به کنم تو به تو به بهت از حصیان  
 کاش رساند بکوشش صدر خندان  
 صدر زمین ماه آسمان فریزان  
 طعنه زند بر سخای ابر بهاران  
 نسبت در کا استانش یکپوان  
 شد ز پذیرفت آفتاب پشیمان  
 خنده و زند بر به باه طعنه بر سلطان  
 ز به اتفاق بر گزیده دوران  
 عوّه دولت ز فرقه تو فروزان  
 دامن جاه تو چرخ است کریبان

رفعت افلاک را جلال تو حجت  
 خشم تو سوزند تر از آتش دوزخ  
 جود تو آن میزبان که در همه کیتی  
 موسی عمران نه و لیک بدعوت  
 بسکه به پرورد دوست وجود بخشید  
 ز با مید قبول دست تو بکد است  
 طبع جهان کربا عتدال تو بودی  
 عدل تو بودی اگر مدار زمانه  
 بخت بلند تو را از اوج سعادت  
 تا که بود استوار دین محمد  
 عمر تو پاینده باد دولت جاوید

دعوی خورشید را ضمیر تو بریان  
 عفو تو جان بخش تر از چشمه حیوان  
 خوانده اطهای خاص و عام جهان  
 کفایت تو آن کرد کو نکر و به ثعبان  
 از کف تو عقد است در دل عیان  
 پای ز کتم عدم به عالم امکان  
 دست نبوی خزان کھی به بهاران  
 روز و شب این بدار تفاوت نقصان  
 آیه نصرت فرود آمده در شان  
 تا که بود رسم حج لوازم ایمان  
 عید مبارک حسود جاه تو قربان

## وله ایضا

هدم چشسته بدکن بردردوان  
 براهل دکن مذله شهر دکن خوش  
 بریت کوه نظایان کوز سازان  
 دیوان چه مدح چه گزهر دو کجوری  
 بس مدح بکفیم وصله هیچ ندیدیم  
 مدوح من انیکت بدکن حاضر و ناظر  
 ازهر که به پرسیم دراین شهر گویند  
 رودست چس القصه بخور دیم ز رود  
 نگرینجه از شاه و نه از زیر خراجات  
 چنین بیکه بجا مانده ز اسباب بزرگ

بر خیر کمر بند و سفر کن عقب نان  
 کاله بکه ارزانی و شنبه به یهودان  
 تا چند کنی کون طمع بخیه بکمدان  
 تا کی ز جنون جمع کنی مدح بدیوان  
 جز نکهت هر چند خری سری بکجبان  
 بدهند چرا نسبت خرا بخرا آسان  
 مردن گریان و بانند لئیمان  
 بسیار بدیدیم که ریدند به تنبان  
 کستم بجان بکیش غول بیابان  
 کند است و دماغ و چس و زیر قلیان

زرد به من شرم و حیا هیچ نکرده اند  
 این زیرکی و کله خشکی که تو داری  
 بر خوان قناعت خوری از خون دل  
 افتاده بغربت به بترجای جهاشم  
 سید حسن آن شاه جوان مرد که باشد  
 در بنیم با عجز از سخن عیسی مریم  
 ریزان زحسام دو دمش آتش دوزخ  
 ای غرّه دولت ز تو آئینه خورشید  
 گردون به برهمت والای تو وال  
 افکار متین تو جهان راست ندبر  
 بر رفعت افلاک بود جاه تو حجت

انداختنم در عقب کون که که خان  
 ترسم بر مذت بدل زیره بکرمان  
 بهتر که شوی نزد سیکه سه بهمان  
 زین بند نجاتم که دگر غیر جهاشمان  
 در معرکه هم باز و دست شه مردان  
 در رزم به ثعبان سنان موسی عمران  
 جاری ز سواد قلمش چشمه حیوان  
 وی پایت ملت ز تو بر تارک کیوان  
 در پایه بر وسعت آلامی تو حیران  
 دامان جلال تو ز خل راست کریان  
 بر دعوی خورشید بود رای تو بران

گفتی که ز یک نور بود کعبه و کویت  
 بر بسته قدر بادم شمشیر تو بیعت  
 خود را بجهان نام تهمت نه نهادی  
 مدح تو چه گویم که چهلوات محمد  
 جبریل نه و ثول تو شایسته ترازو  
 تیمور فلک در پس چادر خرد از بیم  
 با فر فریدون تو در عرصه کیت  
 لرزون چه بر آن روی نکود میسند  
 دست تو نه گانست که بخت شده گانست  
 غمهای پراکنده از خواطر برزاید  
 تا هست فلک بادت اقبال

آن قبله ایمان شد و این کعبه احسان  
 آورد قضا بر سر سپکان تو ایمان  
 میدید اگر فروز ارستم دستان  
 از عرش فرو داده در شان تو قرآن  
 واجب نه و در مرتبه برتر از اسکان  
 بهر جا که شو و خبر نه صو تو عیان  
 شایسته مسند نه فلانست نه بهمان  
 کردید ز پذیرفتن خورشید پشیمان  
 دادند غلط دست تو را نسبت برگان  
 کوئی که حضور تو بود در وضه رضوان  
 تا هست جهان باشی در هر جهان



# در مدح نواب سراج الملک بهادر

بِحَمْدِ اللَّهِ وَالْمِنَّةِ لِعَبْدِ أَصْفِ دُورَانِ  
 چو یوسف بد مسلمان بی بچا به ضعف زند  
 وزیر عادل کامل فراطون رای روشدل  
 سراج الملک والدوله رواج الدین الملک  
 وزیر شتری پایه فلک حتر و بهاسایه  
 پناه شرع و پشت دین برای رومی پرو  
 مبارک فال و نیک اختر عطار و کلک و مز  
 جهان افروخت بهروزی زفر او بغیر و  
 بدو صدر ملک آرا جهان پیر شد برنا  
 بدست ورامی و کلک و فرو چرخ و تیر و

بکفر اسلام غالب شد ز نو در ملک هند  
 بسی آصف ثانی برآمد یوسف از زند  
 فروغ مجلس و محفل طراز مسند و ایوان  
 ملک خوی و ملک خصله معلی ذات  
 خمیر عدل را مایه جهان جاه را ارکان  
 فلک غم و زمین تکبیر قدر قدر قضا فرمان  
 سپهر اقبال و منظر فلک کاخ و رطل دربان  
 چنان گزید نور و روزی فروز و شاه خندان  
 اساس عدل شد بر پناهی ظلم شد ویران  
 جهان جاه را محور سپهر عدل را میزبان

نمود از خامه لاغر قوی آئین سنجید  
 سر اصدرا فلک قذرا به برج سروری  
 ضمیر محرّش شده برای تو شرمند  
 زمانه فارغ از رحمت جهان در ناز و در  
 دست همچون دم عیسی ناخته الحیا  
 اگر زخمی زنده عالم و کردی فرایدهم  
 ز استادان دانشور به استادی شجور  
 اگر برد که اعلیٰ نایم قریبی پیدا  
 هر از بند بد روزی رها نذر فیر و زری  
 زنوک کلک معجزا پدید آرم ید و پضا  
 اگر شاعر بود سحر منم بر ساحران بر

چو در آغار دین حیدر بضر بسلام بر  
 بر از ند بتو صدر را چو از مه سر ط  
 گفت راوت زنده خنده به امیر از رویان  
 در می بکشاده از رحمت گفت بر قروم  
 گفت همچون کف موسی فراید رونق  
 تویی آن زخم را مرا هم تویی آن درد دار  
 نمودم زینب این دفتر پی دجوی خود بر  
 بداحی بدان سیما که پیش مصطفی حسن  
 مرا بر دست به روزی سپار و ایزد من  
 بدوح صدر ملک آرا بسان موسی عمران  
 و کر سحر بود شاعر منم به شاعران

چو بر جیس است افکارم ز آیات مدی حکما	چو خوشید است اشعارم ز لفظ عارفان
الهی تا زمان باشد زمین و آسمان باشد	ز عرق نشان باشد بزی با قمر و عرشان
بصدرا آسمان بنده زمانه باد پائیده	مبارک باد و پائیده خطاب و خلعت سلطان

در مدح راجبه و هراج بهادر

حجسته صبحی چون رای پرو بخت جوان	بفیض کستری عقل و با صفائی جان
ز صافی دل او فال شتری پیدا	ز پاک رخ او مهر فرخی تابان
بر زنده کار سه همدم بعیسی مریم	بنور باشی همدست موسی عمران
ز عنبر شب و کافور صبح رخشنده	چو در میان ظلمات چشمه حیوان
بیاض صبح چشم سفید گو کب ریز	چو پیر کنعان در فرقت مه کنعان
بگاه فتنه و چشم ستارگان پرخوا	عذار ظلمت و دیدار روشنایان
چو دست صدر ریس ابر رنجی کو هر	ره نزول فرو بسته بود بر حدشان

نسیم صبح و شمیم شام و بومی بهار  
هوس فرود که دوشیزه کان خرم طبع  
در این خیال که ناکه خجسته پی سبکی  
چو گفت گفت که فرت فرود بر جیس  
چونی به بند کمر بر سزار شیرینی  
نثار شوق از آن گرم تر جهانند مرا  
بجای مژده نداشتی که در قدش  
روان به پیش چو خنده روان منشت  
چمید که بستانای نذر آوردم  
ز احتیال هوا مانده خسته تا کش  
بشاخ سروش اگر آرمیده فاخته

زوند دم زدم جانقزای باغ جهان  
کنم بجلوه اطفال باغشان خندان  
درآمد از در چون بر روان تشنه روان  
چو گفت گفت که جا هست گذشت از کیوان  
بعزم در که صدر زمین و زیر زمان  
که گرمی سرائتش کند سپند جهان  
نثار سازم سربای فدا نایم جان  
چو تشنه که شتاب به بچشمه حیوان  
که سرو نایش چون سرو و بو جان  
سحون چو سبیل از آفت هوای خزان  
کش و سایه او بال باز از طیران

رکان حسن عروسان شوخ نورس او  
 اگر رسد بمشام از شمیم او بو سئ  
 بسبزه بھر تغیر بدم که گشت پدید  
 کلاب و شک کف روی و دم عیسی  
 سپهر پر زنجومی ز انقلاب تبه  
 ستاره و دمه او همچنان ستاره روز  
 میان این فلک عیش پدیدانجمنه  
 سماع نه شکر بان زیش نوا  
 ستمای بار بد و نغمه نگیسای  
 افشاندن دست دل خلق انجمن کون  
 ز دست و سب و چشم و دود که شمع غدا

شکسته رونق بازار حوری و غلمان  
 بهشت را به نهد موزه پیش پارضوان  
 شکوه قصرها منظری فلک ایوان  
 در او سرشته تو کوئی بجای آختجان  
 جهان خلد فرامی ز حادثات کران  
 ز احتراق مصون و ستره ارفقسان  
 فزون ز انجم بی منتهای چرخ کیان  
 فلکده خار به پیراهن گل میزان  
 صلاهی عام با فلکدور چهار رکان  
 ز پایی کوئی مه طلسمان دست افشان  
 که از چهار کرانه کشیده شد شهران

<p> نرشنش جیت همه را همچو نه طباق سپهر  بسان مائده نازل شدی تو پندار  خوراک خیل سلیمان رخورده خویش  هر برج مسند تابنده آفتاب زمین  وزیر زاده وزیر ی که در فنون هنر  بهار دولت و دین راجه جهان <sup>هراج</sup> </p>	<p> احاضه کرده طبقاتی سبعة الوان  نمود میل کس از شیر مرغ و شیر جان  هزار سال کفایت کشید مور کشان  چنانچه تیر بجوزا و ماه در سلطان  ز فعل و قولش عاجز شده زبان بیان  که هست قدوه آفاق و زبده دوران </p>
--	--

### وله ایضاً

<p> ز دچاک پیرهن چو زینجای شب  بر چید شام ز دچو تختی ز عمر برد  زاغ سپاه شام نهان شد در شب  خورشد چو یونس از شکم حوت شب </p>	<p> از چاه شرق یوسف خورده نیست  افکنده کاسه باز سحر محصره در گن  باز سفید صبح بگردید بال زن  بگرفت صبح خاتم جم را ز ابر من </p>
--	---

سرودی ز شرق کفتی پیداشده نسیم  
 طالع در آسمان سمری کشت بحر خوار  
 شد جام آفتاب عیان از خم سپهر  
 من با دلی پریشان چون طره نگار  
 آمد پی و داعم آن ماه خر کمر  
 آب آمد به چشمش از نعل آبدار  
 غلطیده آب چشمش بر زلف و رخ چنان  
 در چشم نیم مستش غمزه شده کمر  
 بر لاله زاله ریختی از کرس سقیم  
 بیداد با هلال رخ ماه سراسر اخلاش  
 کرده نمان بعد ثریا لب عقیق

جوئی بچرخ جاری کوئی شد از بن  
 لایح ز کوه سر سپری کشت تیغ بن  
 چون جام زر نگار که آید برون زن  
 رنج سفر کردیم بر راحت و طن  
 با طره شکسته تر از روز کار من  
 چنین آمده به ابروش از زلف پر شکن  
 طل بر بفت غلطه یا لاله بر من  
 از خنچه دهاش کم کرده ره سخن  
 بر بسته راه خنده بر بسته دهن  
 می ریخت از ده شعری بر روی می پر  
 ریزان ز جرع بر ورق کل در عدن

اعلی شده زاشت و چنان نرکین  
 بس حلقه حلقه زلف کست بباد و  
 میگفت و میگرفت بگو عقیق تر  
 از من ترا جدا می گس را نبند گمان  
 در عاشقان ندیده کسی چون تو پیوفا  
 کرا از سفر مراد تو ماست زاشت تر  
 آنی که می سروبی دستان آسمان  
 پوئی ز آز کیتی آخر شکر لبی  
 در پاشخس بگفتم جانی ز غصه ریش  
 من خود با اعتبار نخواهم فراق یار  
 ورنه دمی وصال تو کنج شایگان

نیلو خری ز لطمه دو خساریا من  
 از زلف او هوا شده پرمایه ختن  
 میگفت و میفشاند بر خسارمه پران  
 دل از تو پیوفا می هرگز نه بردن  
 این رسم تازه عشق تو آورده دین  
 قارون صفت خزانه ناپرد عدن  
 نتوان تو را برید ز من با هزار فن  
 سازد بگردن دل ده شایست برن  
 کی مایه نشاط و غم روزگار من  
 کیتی دو اندم زورت زار محتجن  
 آنست همچو یوسف و این کمتر شمن



نوحوش باز کردم بحد و دای آن  
 ز گشت روی کیهان از گریه ای آن  
 جانان پس از وداع بشد از برم جدا  
 من زیر بار غم ز حدائی آن کنار  
 چون سایه او فتادی از ضعف بر زمین  
 بنشسته من بر او چه سلیمان بر بنم  
 سوراخ بس پشت به لاش منیه بود  
 راهی به پیش رویم پر هول چون طیار  
 ناکاه در شدم بدیاری که باشد آن  
 از قد و لبران و حقیق لب تبار  
 با اینک است رشک گلستان و لیکت

آوردش به بردر مانند پیرهن  
 کر گشت کوش کیوان از ناله های تن  
 زان صعب تر که کرد و جانم جدا ز تن  
 و اما نده تر ز جانم اسبی بر زمین  
 بروی اگر وزیدی بادی ز بلوزن  
 پر آن غاب لاش خورد گر کس فرخن  
 بر گشتوان بگویم پوشیده یا کفن  
 پردامنش ز غول سخاکش بر اهرن  
 آباد همچو تنگه چین زابسه من  
 کردیده رشک کاشغر و خیرت به  
 عیش مرا حلاوت و چشم مرا و سر

بید وستان حرام بود بر دلم نشاط  
 هر شب بباد بزم وصالست تا صبح  
 از شوق ناله‌های خوش نغمه ناله‌ام  
 از هجر محرم است مرار و روز و شب مدام  
 بر جای باده ریزد در جام شکست خو  
 از شوق شرح چون شکر احمد و قار  
 با ناله‌های دمیدم و چشم اشکبار  
 کاذب و وطن بعیش بانید شادمان

بید وستان حریر بود بر تنم خشن  
 دامان دل ز آب دو دید چو آب  
 بسته است راه خواب زویدار مرد و زن  
 بایسر بروی زانو یا در کف زغن  
 هجران آصفی سر و سرخیل انجمن  
 بگرفته طوطی خنم دست بردهن  
 روز و شبان بنجوا هم از حتی فلین  
 من هم بجام دل به نهم روی دظن

### اوزله ایضا

ای بت عاشق کداز و لعبت فتا  
 قدرت ماند به نخل وادی ایمن

محرم شکوی خواص خلوت جانان  
 رویت تا بد چو نار موسی عمران

در بر تو حبا مژ و دیبه زلفست  
 یک تنه داری جدال با سپه ننگ  
 رنج تنه را که داختن شده چاره  
 بتکده بزم رات نعبت آذر  
 گاه چو گو کعب با وج و کعبه خضیفه  
 کوئی داری بیای مذهب ز رشت  
 صبح تو را مرگ و شام زنده کی ارد  
 عاشقی افروختن رواست نه چیدن  
 گاه فشان بیای تو تو منضود  
 نیش نهادی میان فرق عجبست  
 پادشهی با سریر لیک به برمی

بر سر تو افسری ز لاله نغان  
 گاه بجوشی بر مح و گاه بجوگان  
 در دسرت را بریدن آمده دربان  
 سلسله عشق را تو سلسله جلیان  
 که چو مهی در محاق و گاه فروزان  
 مانا باشی مرید آذر کیوان  
 سوت و حیانتت با تو دست و گریبان  
 دلبری عاشق رواست نه چیدن  
 گاه فشان بیای لفرق شاخه مرجان  
 زاده زنبور طبیعت ثعبان  
 همچو و شاتی که ایستد بر سلطان

دلبری صمیمی عاشقان جفاکش  
 ما و تو در آتشیم سرد و ولیکن  
 دشمن جانیم و دوستدار احب  
 آنکه پریشان بود دلم ز جدایش  
 شب همه شب تا صبح سوزی گاهی  
 آنکه بخلق زمانه دست عطایش  
 از دل و دستش رسد مردم عالم  
 چرخ بلند از علو پایه او پست  
 لشکران اشتیاق دست عطایش  
 بکه زافشان دست جو عطایش  
 ای فلک جو آفتاب جلالت

سوزی و بر درد خویش باشی گریان  
 شعله تو بر تن است مارا بر جان  
 دوزخ خویشیم و غمگسار رفیقان  
 پیش تو تنهانشسته طره پریشان  
 همچو اعدای جباه صدر سخندان  
 هست زافشان چو آفتاب درخشان  
 آنچه مردم رسد ز فیض یم و کان  
 عقل سخت از صفات ذاتش حیران  
 خون دل با قوت سرخ و لعل بخشان  
 نام ز عنف ز قافه مانده بدوران  
 ای کهر دوده خلاصه ارکان

که بگوید دست زلفشان تو بیند  
 از قیمت راست کشته کار زمانه  
 اربامید قبول دست تو بگذاشت  
 مهر بخندان رخ چه ماه تو گفتیم  
 ابر ز رافشان کف عطایت خواندم  
 خیر قد و زلف و آفتاب جالت  
 خرم و سر سبز از تو ساحت کیستی  
 ماه فلک سیر تا ز دیده مردم  
 دشمن جا بهت چه ماه سی شب ناچیز

آنکو خاتم شنید است بدوران  
 هیچ زمانه که کشته است انسان  
 پای نه کتم عدم بعالم امکان  
 بودی اگر آفتاب چرخ بخندان  
 کرنیدی ابرگاه بخشش کریان  
 سرو ندیدم روان و ماه غزلخوان  
 راست چو سرو چمن باد بهاران  
 گاه شود در محاق و گاه فروزان  
 کوکب جا بهت چه ماه چارده تابان

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

آنچنان

آن بهار است آن کار است این بهشت است

لاله و نسربین دلبهر محمد و ماه داستان

آن بهاری دلفرو بهت این تکاری دلریا  
 جلوه و اندام و خسار و جمال ماهین  
 طسره و ابرو و تیر غمزه و شرکان او  
 آن کمندی دام عقلست این کانی در شو  
 صبر و آرام و دل دینم بیغما میرند  
 خیران و طل سوسن ضمیران و باغ گل  
 آن میانی بیم مورست این سرینی کو بون  
 تاب جان و خرمن کل شام قدر و صبح عید  
 شاد و شمع و شراب و شکر امل انصر  
 آن جمالی شکست این قیامی قصه  
 حور و بنغ سلسبیل و کوثر بنغ بهشت

آن بهشتی روح بخش است این جهان بسند  
 آن بهار و آن نثار و آن بهشت و آن چن  
 آن کند است آن کانت آن نزد نکست این  
 آن خدنگی مرهم دل آن سنانی زخم جان  
 آن کمند و این کمان و آن خدنگ و آن سنان  
 آن میاست این سریت این دوزخ است این  
 آن دوزخی مه خردست این رخانی شیرین  
 آن میان این سرین آن دوزخ است این  
 آن جاست آن قیامت آن لب است این  
 آن لبانی نوشند است آن لبانی در سنان  
 آن جمال و آن قیام و آن لبان آند

سینه و پستان و دندان و لب جان پرور  
 آن نهانی در حریر است این عیانی در بلور  
 عقل و هوش و دین و دل پیدا و پنهان می‌پوش  
 عارض و خال و عذار و کس و زلف کجش  
 آن شراری دل پذیر است این سپیدی چشم  
 منشاء سوز و دل و چشم اشک آلود من  
 آب خد و رنگ چهر و طبع شوخ و ماه و ش  
 آن چو ناری تابان است آن چه شمع و شمع  
 همچو رای و روی و کلک و دست صد در  
 بخشش و اعطای و دست و خواطر مختار  
 آن چو ابر در نشا است این چو بارانی بطیر

آن نهانست آن عیانت این یقینست آن گمان  
 آن یقینست قوت دل و آن گمانی قوت جان  
 آن نهان و آن عیان و آن یقین و آن گمان  
 آن شرار است آن سپند است آن فروغ و آن گمان  
 آن فروغی تابان است آن دُخانی شکست  
 آن شرار و آن سپند و آن فروغ و آن گمان  
 آن چو ناری است این چو نور است این چو جان  
 آن چه جسمی تابان است آن چو جامی شادمان  
 آن چو ناری و چو نور و آن چو جسم و آن چو جان  
 آن چو ابر است این چو باران آن چو بحر است  
 آن چو بحر است این چو باران آن چو کانی در فشان

دست خود و شیخ کلک و نشر علم و کوه علمش  
 حکمت و اندیشه و رای زرین و نجبت او  
 آن بلندی کامکار است و آن تینی گامینا  
 آنکه از پاش کلاه و تخت و مگین و دل  
 مهر و کین و عفو و بخشش بهر اجبار و عدو  
 آن بهشتی و لغز و است آن چهیمی خصم و نو  
 دل نواز و جان گذار و زنده کار عمر گام  
 بودی و کوه عطایش قلزم و بحر سخاوتش  
 آن خفیفی کم و قراست آن که رانی باشکوه  
 قاف و آفاق جلالتش کوثر و شیخ کفش  
 ای خداوندی که فروشان و نظم و مجد

آن چو ابرو آن تباران و آن چو بحر و آن چو جان  
 آن بلند است و آن متین است و آن مشی و آن  
 آن مشی و کرمین است آن جوان کار و آن  
 آن بلند و آن متین و آن شیب و آن  
 آن بهشت است آن جنم و آن بهار و آن  
 آن بهاری پر شکوفه و آن خزان و آن  
 آن بهشت و آن چهیم و آن بهار و آن  
 آن خفیف است آن کرانت و آن غدیر است  
 آن غدیری تنک نایست آن عجمانی سکر  
 آن خفیف است آن کرانت و آن غدیر است  
 آن سحر است این نجوم است آن اعدا است این



آن پیمبری کام کار است این نجومی کام جو  
 چار رکن دولت و اقبال ملک و ملت است  
 بردوام دولت و انصاف وجود و عدل و داد  
 آن شهود و اثقت و ان کواه حسی  
 امر و نهی و صل و عقد خامرات و کار ملک  
 ملک و ملت را نفاذ و حکم و عدل و داد تو  
 آن قوامی پدیدار است این اساسی بی زوال  
 قول و فعل و انتقام و اقتدارت زنجی  
 خواطر و طبعیت بخشش حرم و عنایت و رفا  
 آن بجاری عدل موجب است این بجاری فضل  
 آفتاب رای و ابر دست و فروز بنک تو

این مداری برادر است این جهانی کامران  
 آن سپهران نجوم و آن مدار و آن جهان  
 آن شهود است این کواه است آن دلیل است این  
 آن دلیل واضح است این نشانی سر حیا  
 آن شهود و آن کواه و آن دلیل آن دنیا  
 آن قوام است این اساس است آن قرار است این  
 آن قزری سند است آن توانی جاودان  
 آن قوام و آن اساس و آن قرار آن توان  
 آن بجار است این بجار است آن زمین  
 آن زمینی سخت نعل است این زمینی گرم  
 آن بجار و این بجار و آن زمین و این زمین

عدل وجود حاتم و سیری انصاف و عطا  
 آن حدیثی در گوشت این شهودی و نظر  
 حاتم و شرح گفت نوشیر و آن عدل تو  
 همت تو حیرت من طینت تو طبع من  
 آن کناری و تکیه است این عریضی ستمند  
 قادر و فرمان بر و آموزگار و مدح خوان  
 همدم و ذکر مکارم صدر و فرمان اضا  
 آن هزاری نکهت بخش این درودی مستحب  
 طوطی و گفتار شیرین چرخ و جرباین قضا  
 ناله هفت آبار و چار آفات دیکهان و چهر  
 آن محیطی نیک سیر است این محاطی نیک

آن حدیث است این شهود است اینها اینها  
 آن نهانی را بگفت این عیالی شایگان  
 آن حدیث و آن شهود و آن نهان و آن  
 آن کنار است این خرق است آن بشیر و آن  
 آن بشیری بی نذیر است این جسانی ترزان  
 آن کنار و آن خرق و آن بشیر و آن جان  
 آن هزار است این درود است آن گزاف  
 آن کرانی شهو مند است این روانی سوزان  
 آن سحر و این درود آن کران و آن  
 آن محیط است این محاط است این محیط  
 آن بسیطی استوار است این بخاری قهرمان

تابع واقعا و محکوم و نقاد تو با و  
 احوالت ز زحی مهر و ماه و چرخ تیر  
 آن مصلحتی قادر است و این مریدی مقتدر  
 شکست نشان و دل و جان تو را پاینده

آن محیط و این محاط آن بسیط و آن دو  
 آن مطیع است این مرید این زمین است  
 این زمینی مشفق است و این زمانی مهربان  
 آن مطیع و آن مرید و آن زمین و آن زمان

حرف هاء

وله ایضا

بوشهر پرست در آمد به و شاقم ناگاه  
 رخ بر افروخته چون قبله ز رشت از می  
 روز و ترکش پیش تنگیه به تیغ از دستی  
 زلف طراز پس نرس جاد و از پیش  
 در کف ترک نکا بش پی صید دل و دین

چارده ساله مهم بر صفت چارده ماه  
 ساخته قبله ارباب نظر آتش گاه  
 داد و زلف سپیش دام پی صید ماه  
 از چپ و راست ربودی دل و دین خواه  
 دانه از خال سیاه ز زلفین و دانه

کشت طالع شب غم ز افاق خانه مهم  
 دیده مالیدم و کشتم بر رخسار محو نظر  
 جان بتن رخص کنان سر کفش جبرئیل  
 دل و مادم بیخفت شود به نند آله  
 کشت ساکن بسیر آیم چه ویرانی کج  
 کفتم ای جان کرامی کمرت ره کم شد  
 من و وصل چه تو ماهی کج بخت و طالع  
 بدعا وصل تو میجو استمی شام سحر  
 تو چه احمد کمر از خصم کزیدستی غار  
 این بنم با تو و از بخت مذارم باور  
 تکیه بر زو بمن شیفته دل از مستی

شخ امید من آورد شرور دنیا  
 دل عیان در برود و دیده سحر آسپه نگاه  
 دل به بر چرخ زمان جان کفش صبر نده  
 جان مکر بر رخسار کرم با شاله  
 بنشست او به پلاسسم چه میسیری بر کا  
 که بوی رانه من راه فتاوت با کا و  
 من و بزم چه تو شای به چه اندیشه و راه  
 چون بدست آمدی ای طایر قدسی نگاه  
 یا تو خود پوسنی و حجر گلت شکم پاه  
 که سر و آید در سکن سکینی شاه  
 پر شد آغوشم از سنبلیلف و رخ ماه

زلف او سروده خیر از پی خطر محفل  
اقتضا کردمی و مطرب من خجالت ناند  
کیسه بی سیم و دلم چاک زخم چون کندم  
او گرفتار رخسار و روی اندر کف غم  
دلبرم در بر و پیر شعله درون آخرت  
که گزیدیم لب که دست بسودم بر هم  
چون مراد دید بان سان خجل و حیران گفت  
نقل و می نیست اگر لعل من و شعر تو هست  
می ربودم لبش بوسه و می گفتم ده  
مجلس انس چه شد کرم بگفتا چونی  
کرده کارم فلک سغله چه زلفت و هم

خال او سوخت سپند بد چشم بد خواه  
همچو عینین برد و شیرزه راغب بر ما  
کاسه بی باده و زاندریشه زخم زد و چو گاه  
و گرفتار بخت سیاه و من هدم آه  
یوسفم حاضر و جاری بزبان واه سناه  
که ستون زخم دست و بران و سر گاه  
صغرت رنگ تو بر خجالت تو هست کواه  
واره از غم غزل آغازه تا بسم الله  
می سر بر دهم غزل هدم و سیکتی واه  
گفتم ای رای منیرت به بد و نیک آگاه  
کرده ششم غم ایام چو خال تو سیاه

رخ بر افروخت چو گل لب ز قیصر مکرزید  
 تکی نقش تحیل بر نی خنیز بر  
 آن منوچهر لقب سرور افریزون فر  
 کی نشین ظاهر ساسان سر باغ پریش  
 نوس ندیر و سیاهوش زرد کاهه نوش  
 نوزاد از و سیاهکت پروایمچ پور  
 بهمن اقبال و فرامزدل و سرخه کمان  
 بارمان دبست و طهون پنجه و برزو بازو  
 شیده شمشیر و تهنن زن کجسر و هوش  
 آنکه از روی شرافت بمثل کره بند  
 ای جهان کهن از عدل تو پذیرفته نوی

گفت لاجول و طاقت آقا با لده  
 داور می تا بهد رحمتد الله شاه  
 کیقا دافسر و امیرش و شاه و ارادگار  
 زال اندیش و شاه پورتن و مهر رنجابه  
 آبتین طینت و کسری نسب و بهمن گاه  
 نستین نام و هاجبخت و سکندر امشابه  
 اردشیر نشترو فرخ رخ و خسرو غرگاه  
 سلم سامان و نریان بر و جمشید سپاه  
 کشته جمیع و قار ان قدم و کیو کلاه  
 پابر شور و زمین رویداران محضر گیاه  
 بر دوام ابدی عدل تو گردیده کواه

کز زخم سرهم سریت آن ماند  
 و هم وادی جلالت نکند طی بقدم  
 افتد از تارکت افلاک کلاه زرین  
 چو دکن جود که از جود بماند جاوید  
 تا ردیف است شب روز و مریخ  
 کرد کار از خطر چشم بدست دارد دور

که بر شیر زند لاف شجاعت روبراه  
 عقل چون کالت نکند اردو بشته  
 کز بخوابد که کند پایه کا تو نگاه  
 و کز خاکش که تو چون شعر ترا تدر افواه  
 بسفح حاضر و جارین فلک ساغوماه  
 افریننده است از حاوشته دار و نگاه

### وله ایضا

المنته و له که به سیر و زنی و دلخواه  
 آن شاه که از اوج جلالش نماید  
 آن شاه موقر که بنزدیک و قارش  
 آن شاه قدر قدر که افراشته قدرش

در بار که شاه دکن یافته ام راه  
 کیوان بسیم چرخ چو شیرن تبه چاه  
 که با همه شکست سبک سنگ ترازا  
 بالا ترا از این قبه افراشته خرگاه

آن شاه فلک سده که از غایت تعظیم  
 آن شاه کران بایه اعظم که دعایش  
 باخرمی و خوشدلی و عیش رسیم  
 صد شکر که از خاجکی بنده نواری  
 آن معدن لطف و کرم و بهمت و دانش  
 کرنیت بمعنی کف او کافل روزی  
 ای قائم تیغ تو پشت سپه و ملک  
 آوده به تحریر تو فتح و ظفر و امن  
 پای خرد از طی فضای کرم و لعل  
 و رتبه بحر کرم و خضر هدایت  
 ارم ز تو ای کان کرم ارزوی لعل

خم شسته فلک بازندش بوسه بدرگاه  
 افتاده چو تسبیح خداوند در افواه  
 بر کام دل شیفته المنت و لعل  
 بشناخت مرا پای و بفرخت مرا جاه  
 آن زینت تاج و کمر و بار که و گاه  
 پدرفته چرا پنجه او صورت الله  
 وی رای منیر تو به نیک و به بد آگاه  
 آسوده ز شمشیر تو ملک و سپه شاه  
 دست زحل از تو امن و دربان تو کوتاه  
 در تیره شب فاذ گفت مهربان  
 بی واسطه احسان غانی دل آگاه



<p>طفت عظیم و گرم عام ششمارید          زمین سپس ای کو بر دریای جلالت          چرخ کهی روز پدید آرد و که شب          بود و تو بالند تر از ماه دو هفته          ثباب تو پیوسته قرین طرب عیش</p>	<p>در سکت غلامان شناخوان و هوخوا          مدح تو نویسم بغراخت که و پیکاه          تا ماه کهی لاغر و سرب بشود گاه          محسوس تو باریکتر از ماه سر ماه          اعدای تو همواره اسیر الم و آه</p>
---	---

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

<p>بی تنبیت عید با مداد بکاه          قلم تو نواخته در لبان عتیق          از مصحف روی مبارکش ابرو          سکه سنبل بر چین زلف مشکینس          مانند که در خون خویش غرق کرد</p>	<p>در آمد از دم آن ماه خر کهی ناکاه          شکسته طره آشفته بر شامیل ماه          لبان سوره و الشمس و بسم الله          بگردن من کل توده توده مشک سیاه          بنا و کمره و غمزه های زیر نگاه</p>
---	---

روان چو سرو بعد حالت و هزاران  
 بس در مرتبه سنبلیله بخار بجایان  
 هر آنکه چاه بلورین غنچهش را دید  
 شفاء درد دل عاشقان غم پرورد  
 ز جای حسم پیشش دویدم و گفتم  
 بلای چشم تو چنانیم که در طریقت عشق  
 شدی نوح بنجامتم و گریه کشتی عمر  
 بیاد می پریشان آتش دلم نشان  
 بخنده گفت که تا چند شرح غم همدم  
 کجاست ساقی گل چهره کو به ساغر  
 کسی چه دارد غم کش بود خداوندی

فتاره در پی آن چون سپاه و پی شای  
 نوشته پیش سر زلفش به چو خدای  
 دوست رفت دل از دستش زان بچای  
 خواند که در جناب و جوش شفا ه  
 هزار شکر که دیدم دو بار در رخ ماه  
 بسوی کعبه احزان من نبودت راه  
 بکار سوجه طوفان بجز گشت تبه  
 که در کد ز غمت به علم چو ز درگاه  
 می معانه طلب کن دفن چغانه بخواب  
 کجاست مظهر لب خوش نغمه کو سرای شای  
 بسان سرور احراز صد دوات و جاب

پسر معنی سالار جنگ انکو هست  
 ستمی شیر خدا انکه همچو شیر خدا  
 پیش کوهر او قدسیان برند سجود  
 برای پوسه درگاه کعبه مقدارش  
 گفت کنسلیش اگر نیست کافل روی  
 صاحب دستش اگر قطره بر زمین بارد  
 بپسته بر در اجلال او سپهر کمر  
 تویی که ابرضباران رخسیرت گفت  
 نه واجب تو در کار خانه امکان  
 هزار بار بر پیشم آفتاب سجود  
 رسیده جاه تو خورشید وار بر کردو

فروغ دولت ازین بسند و فرگاه  
 بکنه ذات صفاتش خرد نیابد را  
 بنجاک در که او روشنان نهند چها  
 قدس پسر زور است کشته دوتا  
 گرفته تخب از چه صورت الله  
 ز خاک تیره زمرود مدیجای کبیا  
 نهاده بر سر اقبال او ستاره کلا  
 همی بنا و از دل چو برق پر کشده  
 ترا نفیر محالست چون شریک اله  
 اگر برای تو بیکره نمیش اشباه  
 فتاده مدح تو تسبیح وار در افوا

فدر زمارت سلطان اختران اخیل  
 ضمیر و شنت آن کوکب و رخت  
 سوی حصال تو باشد ماب هر یکی  
 شد آسمان ز پذیرفت افتاب خجل  
 اگر ز طبع تو می بست اعتدال جهان  
 زده است قمر تو بر بام آسمان خیمه  
 علو جاه تو جانی بود که با همه اوج  
 نباشد آن یم دریای سیکرانه دلت  
 فضایل تو کند نامه سیاه سفید  
 بکلمه تا که نباشد چو شیر نر و بابه  
 ز کوه در درخ بد سگال تو کا هی

اگر ناید بر اوج پایه تو خجسته  
 که افتاب کند بند کیش می اگر  
 به بحر باشد ناچار باز گشت سیاه  
 چو پیر غر برانده و زینت کاه  
 نکشت باز خزان چهره بر بهاران گاه  
 آسیده قدر تو بر غرق فرقه ان خرگاه  
 ز خل نماید در زیر اوج نقطه حساب  
 گران که اگر کند هم خور و دان به شاه  
 مدایح تو بشوید چو آب توبه کنه  
 بسکت تا که نباشد چو کوه سحران گاه  
 بچنگ شیر قضا بد دل تو چون رو با

بکام عیش تو لعل مروق ساقی  
هنر سال جلای بقای دولت تو

بدست را دو زلف معبر و لخواه  
بحق اَشهد ان لا اله الا الله

در مدح نواب سر سالار جنگ مجاهد

کفر ابو جهل شب کرد چو کیتی سیه  
جلوه ز حبیب شهو و نور محمد نمود  
شد شرر اندر شرر آتش طور سحر  
رو بسفیدی نهاد طره مشکین شب  
مهر چو پیشه خدا زد علم لافته  
شام سیه کار کرد توبه همانا که صبح  
طربستان کشید ناله مات البصیر  
خط شعاعی کشید نیزه چو مد نظر

کفر شکن چون علی کشت دم صحاک  
مهر چو تیغ دو سر شد بجهان کفر کا  
شد شکن اندر شکن طره شام سیه  
دفع جدائی گذاشت حسن برخسار  
ماه چو پیر و تاه شد زمین خضر  
از ورق نامه اش شست سواد کنا  
سرخ مؤذن فکند باکت اقیموا الصلوات  
سر زسیاهای بر زد صبح چو نور نگاه

هر جریده بزد بر سپه کفر شب  
 رخ کیوان کشید خنجر خونین شفق  
 رده عیسی درید نکبت باد حسر  
 غسق شب زدود آتش بید و دود  
 فیت ز چشمان ترا شک ز لیلی سحر  
 بیت صبح نیر راست چو رای دیر  
 زردل و قرینک حضرت سلازنگ  
 ظفر نور جلی صاحب عادل علی  
 عدل شمع سوز او عیسی و جلال کش  
 رور اجلال او بسته ستاره میان  
 یکم بگاه کرم از حسد دست تو

چون بصف مشرکین یکم ولی اله  
 زاینده چنین زدود تیغ سحر نکست او  
 سحر موسی شکست دست سفید کا  
 شمع سحر گاه برد تاب ز رخسار ماه  
 محضر زوا که سر چو پیکان چا  
 با فرو دولت کشید سر ز کریان جا  
 صدرا رطل و خصال آصف بم دستگاه  
 آنکه شد از فراو ملک و کن کاخ ما  
 رای پر از نوا و جهدی ملت پناه  
 بر سر اقبال و چرخ نهاده کلاه  
 ابر بهاران کشد برقی صفت از دل

خلق تو باشد عظیم همچو رسول کریم  
 طبع جهان کر بخت خور می رنجت تو  
 صبح نخست از روی دم ز تو لای تو  
 یوسر ج فی حیرت با همه دریا و بی  
 شد ز پذیرفت مصر هیچ چهارم  
 آینه های سپهر بحر حصول شرف  
 بر تو کند بازگشت هر چه نکوئی بود  
 رتبه فلکست اگر ابر بجا آن شود  
 چو که در زامی نور فتنه و دریا باشد  
 تا بفر بسن هم عید مبارک قدم  
 از کف مه طلعتان جام مغرق بکیر

شبه تو باشد عظیم همچو شریک اله  
 چیر نشد بر ربیع باد خزان هیچگاه  
 کی شدی از ظلم شب نیمه روش پیا  
 بحر جلال تو را طی نکند باشاه  
 دید چو فر ترا زینت و زیبای کا  
 چرخ زمان می نهند بر در جایت  
 آری دریا بود حسن آب میاه  
 خاکت زمرّد کند سبز بجای گیاه  
 و آنچه بنا از تو یافت مهر نسا زد  
 خرمی آرد دلیل تازه کی آرد کواه  
 دزلب شیرین لبان لعل مرقع بخوا

<p>دیده بدخواه تو از غم دل پر خون از شرعین الکمال حافظ جابست حقیق</p>	<p>چهره اعدای تو ز و زانده چو گاه وز بدی بدسکال داردست ایرد پناه</p>
<p>حرف بیاء</p>	
<p>در مدح مولای متقیان و لکر زمین و آسمان اسد الله العالی علیه السلام</p>	
<p>فروغ ارض و فرزند هاست علی بفضل و مرتبه مخصوص مدح ربانی بچشم موسی عمران فروغ آتش بهستانش از التهای ادم و نو بموقعی که نبی دم زیا عرفا زد پس از خدا سپهر بو نهان و طریقت اسپری از حقیقت</p>	<p>خدا نباشد و فی از خدا جداست علی بوالضحی است محمد بن ابی است علی بجیب عصمت مریم دم خداست علی پدید گشت که بجای انبیاست علی بقول اروه کاشف العاصی است علی بچشم وحی و فرمان آماست علی بهایت از طلبی که کلب است علی</p>



بیا بهتر سم از قلمم کنایه مترس  
 قدیر و قادر و فرد و حید و بی همتا  
 دو چاکرند بدرگاه او قضا و قدر  
 بقطع سلسله کفر با حسام دوسر  
 ز بس تیغ دوسر نفی کفر کرد چو لاله  
 بر روز عید ازل ز استاد ی جبریل  
 در آسمان طریق محمد ص مختار  
 ز قول سامت و ناطق اگر حدیث رود  
 به تیغ معرکه آشوب کفر و است  
 چنان که قدرت او در حصین پیر  
 بحکم نص فهدا علی و مولود

در آن سفینه که چون نوح نجات علی  
 تخت مظهر سماء کبریاست علی  
 که آمر قدر و حاکم قضاست علی  
 بدست موسوی مخرج غصاست علی  
 ز جبرئیل مخاطب به لافقی است علی  
 ولایت که بادی ماسواست علی  
 چو ماه خاور بر خنواست علی  
 تو اکتفا بعلی کن که قل کفاست علی  
 پی حمایت دین تا که بر خنواست علی  
 عجیب نیست بگویند اگر خداست علی  
 پس از محمد بر خلق پیشواست علی

بصورت آخر و در رتبه شرف اقدم  
 در ذکر مزین اندیشه پناه کن  
 اگر تو بایع دین محمدی بد است  
 زیارت نجات زن ثواب حج داد  
 بجز قبول رضایش عمل بیابد  
 بضرتی که بد افضل طاعت <sup>تقلید</sup>  
 چو آفتاب میان ستارگان مشهور  
 بلفظ وحی نشان خود که گفت پیغمبر  
 در کرم و جز این از حد چه خواهد  
 به نحو معنی چون اسب چه جز باشد  
 خدا عبت نه نماید شای کس بدم

ز انبیاست محمد ز ادلیاست علی  
 بگیر دامن مولای که مرتضی است علی  
 در آن طریق که چون خضر نباست علی  
 که ز مردم و حج و سرود و صفاست علی  
 خداست راضی از آنکس که از او <sup>علی</sup> است  
 اساس دین حسین را نمود راست علی  
 بر بند و علم و جوان مردی محتاج است علی  
 که نور و اید ما نور مصطفی است علی  
 که آفتاب محمد بود و ضیاست علی  
 هر آنکه در نظرش غیر مبتداست علی  
 شاکی که مستوجب ثناست علی

که در دمای دل خسته را دوست علی	دلا بسی عمل در دین تنها کن
میسرست اگر با تو آشناست علی	وصال جوری و فردوس کوثر و غلام
بکار اگر گریه اخذ گره کثاست علی	به اشک نیم شبی نامه سیاه بشو
که روز خشر شفیع گناه ماست علی	با عهد او کند کوشش و نا امید بشو
که سید و سند و صد اصفیاست علی	بدستی علی دل به بند در چاه
کسیکه از تو شود شا و اولاست علی	بگیر دامن اولاد او که در محشر
کند زخون حسین چونکه باز خواست علی	بحیر تم که جزای عمل چگونه دهد
کز او محمد در پنج و در عناست علی	به آگ بوسفیان پلید لعنت کن

در مدح نواب سراج الملک صاحب داور

من بودم و می بود و بت چارده سال	خوش آنکه دلم داشت نه فکر و گنج
نامرغ خیالم به بی دانه خالی	نایابی دلم بود به بند سر زلفی

در نظم زمانه قلم سحره دایش  
 ای بسته وزارت بطلال تو شکو  
 و بطلان جهان دیده ایام نید  
 در سیمینت کار جهان شتری او  
 هر نقطه مشکین که گذار قلم تو  
 صد را بجهان بنگر و اشوب زان  
 روشن بنام دیده آمال جهانرا  
 تا مرغ دلم و چمن باغ فراغت  
 تا چرخ همی کرد و هر روز گامی  
 همواره زند کرد و نیر کام تو دو  
 در عین کالست ز تیر تو دوست

هر لحظه پدیدار کند سحر حلالی  
 وی بایقته دولت ز حال تو کمالی  
 در باغ برزگی چو تو بالنده نهالی  
 هر صبح بگیرند ز دیدار تو فالی  
 بر خوبی احوال فرایضه خالی  
 زان پیش که بر ملک رسیدیم زوالی  
 زان روی که شخری بفروز و بجالی  
 خوشتر رخش بکشاید ز طریقی کالی  
 تا دهر همه باشد هر لحظه به حالی  
 هر روز ز فرایضه بخت چرخ جلالی  
 هرگز نکاشش ز سد عین کالی

## تغزل

ای زلفت یار باز پریشان و در همی  
 هم حلقه حلقه از پی صید دلی کند  
 گاهی بجوش جانان آن چو حلقه  
 هم دوش آفتابی هم خواب جوین  
 شامی دلی مسلسل بار و بهمنش  
 هند و کعبه بار ندارد چو شد که تو  
 زندان آفتابی و آیین ماه تاب  
 در دست حسن و چیره نجاران <sup>عشق</sup> حسین  
 و امن فرزندستی در کوی آفتاب  
 که لطف و که عتابی که نوش که شر <sup>نیک</sup>

مانی بروز کار پریشان من همی  
 هم پایه پایه بر فلک حسن سلمی  
 گاهی بدست خوبان چنبره خاتمی  
 در این دوشیوه نانی عیسی ابن مریم  
 ماری ولی مجاور ماهی و همدی  
 هند و نی و مجاور لطیفی و زمزمی  
 آشوب روزگاری و مطبوع عالمی  
 همچون کند پر چین در دست <sup>ستاره</sup> ستاره  
 جولان کنی و مادوم چو کان زنی  
 که درد و که دوائی که شهید و که <sup>سهم</sup>

زندان و معاینه زندانیان شهر	لرزان و بیقرار و پریشان و دمی
پیوسته بصر غارت و لقای عاشقان	بر ریح انصرت سپه ناز پر عجمی
در باغ خلد حلقه زدستی از آن چو با	کادم فریب زهرن چون ماراد
طواریات سپه کارکان رند	مانی و نیک در کف خورشید عالمی
با اینکه نرمی از تو کند و ام پر نیل	چون سلسله پای دل خسته محلی
سودائی و پری زده گرفتاری چرا	در آفتاب رقص کنائی و عجمی
از تیره کی رودر سپاه توروشن	کافاده دور از کف و ستور عظمی
سلاار جنگ چشمت چراغ جهان که	صدر زمانه بحر کرم کان بروی

بجون الله و حسن توفیق تمام دیوان تصنیف فخر العارین و برهان

المحقق جناب اقامیرزا زهر العارین صاحب

شیرازی منتخبات میرزا مهدی

نسخه دستنویس



بسم الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحيم

در دوش کفتم کنده ناله شکیر  
تا نگوی نیست در آه دل عاشق  
قسمت من بی وفائی بر دوش تعلیم  
عمر باشد با امید اثر دگر کوی دوست  
کرده تاثیر محبت یک از آلاش  
زند و بیدار شده برون دست

عاقبت دیدی دلا بر سکت آمد تیر  
ساخت روزم را سپهر ناله شکیر  
تو نیستی جفا آموخت نقدیر  
حلقه بر در سیر نداین آه بی تاثیر  
ری آری خاک را ز می کند کسیر  
ای خنک انداز که خورد آب شومیر



سجده کردم عنان محفل نسیانم بحشق  
چون توان در مانده تقدیر شدت سیر

روی خوب زانمان کردی کز رقم چون پر  
چون توانی شد نهان ز آئینه تصویر یا

جامی از این باد خدایا مرا	سایه عشق است کوارا مرا
بنده آن روی دل آرا مرا	حسن درآمد زور عشق و کرد
از غم بهجران تو یارا مرا	در تن چنان رمقی پیش نیست
شریبت قند است کوارا مرا	ز سر بنده که زده سست تو چون
کر بکند ناطقه یارا مرا	پیش تو که تن غم دل آرزوست
فیسیت و کز تاب مدارا مرا	با غم چه سوزن توانی سگدل
با و صبا عنبه سارا مرا	آورد از طره مشکین تو
از رخ خوب تو نگارا مرا	نور خدا جلوه گر اندر نظر

<p>دید بدام توقص را مرا  فایع از اندیشه ما را مرا  زان سر کوسیل گذار مرا  شعر ری نیست کوار مرا</p>	<p>ترک نگاه تو سر فتنه داشت  بیخود از آن ساع عشقم گشت  ترسم از اشک نم بدم بزد  غیر می بدحت فخر ملک</p>	
	<p>میر تراب نعلی آنکه درش  به بود از در که دارا مرا</p>	
<p>طاقت پند ندارد دل دیوانه ما  کایستنا با دکران کشتی بیگانه ما  قدسیان از اثر ناله مستاده ما  جلوه نور خدا در رخ جانانه ما  از ره دیده ما بر رخ جانانه ما</p>	<p>بند بدم ده ای ناصح فرزانه ما  شنا با غم و بیکاد ز خویشم کرد  بیخود اندر چمن قدس بوجد بکویع  مردم دیدد کوه نظران کی بیند  طالب جلوه دیداری اگر باز گیر</p>	

شوق صحرای جنون بر سر و دام زلفش  
 اندران بزم که پیر وانه دل مشت  
 بست پرستیت اگر سجده آن روی نکو  
 میکند زنده به اعجاز روان پندار  
 نپی آرایش کیسوی عروسان سخن  
 ترسم از بارش اشک ترجمه سودا

بسته زنجیر سیاهی دل دیوانه ما  
 شمع خورشید بود برخی پروانه ما  
 کعبه آید بطواف در بتخانه ما  
 خضر آورده زلال خم میخانه ما  
 طبع آئینه و ملکوت و وزیر شانه ما  
 بکند سیل غم از آن سر کوخانه ما

وله ایضا

بزم عشق است می وصل کلام  
 کوی عشق است و لاله نام است اینجا  
 زیر زلفش منگهر سپهر بر آن خال  
 خلقی افسوس کنان در عقب می چال

می میارید خدا را که حرام است اینجا  
 با جنون عشق بر پیغام سلام است اینجا  
 بر حذر باش از آن دان که دام است اینجا  
 عیبش این بخت در اندیش خام است اینجا

حسن را عشق و دگر چاه و عزیز ورنه	یوسف حسن خدا داد غلام هست اینجا
بنشان تهم و فای دل دایوس سباش	اشک باران نرو دیده غم هست اینجا
خلوت امن می و ساقی و ساغر نینها	آسمان سنگ پندار که جام هست اینجا
بین زلف است بنا کوش که از جلو حسن	مهر و سایه آن زلف چو شام هست اینجا
کار کس چون دل سودا زده مشکل نشود	پای رفتن زده نه جای مقام هست اینجا
هر کسی را نکشد دل بجز ابات معان	در کف جاذبه عشق ز نام هست اینجا
کو بطوطی ننهد عوی شیرین بختی	بر حذر باش که همدم بکلام هست اینجا

عالمی هست می عشق و ز خود نشا  
کس ندانست که بهشتیاست اینجا

بقی خوشن بیل از آن خوابم دل خود را	که زیر تیغ بینم کز نانی قاتل خود را
بهر عشق کشتی زنده ام ای دیده طوطا	که در غرقاب می بینم امید حل خود را

<p>جوانی حاصل عمر است چون برق بماند نه از سجد آسان مشکل منم بپنجا به تیر غمزه چاکت سواران جان سپردم اگر مستم اگر مستور عیب من مکن</p>	<p>در یغارا یکان بر باد وادم حاصل خود را روم یارب کجا پیش که گویم مشکل خود را بامیدی که بر گیرند صید بسمل خود را که من نسیر شته ام با دست نخ و آبد کل خود را</p>
<p>نام از بجای آن بت بیدار کرده ام با فغان می نمایم آشنا با خم دل خود را</p>	<p>چو چرم رفت که افکندی از نظر مار همیشه بر شکند مرغ رشته دپارا چو الامت بجا کنی ز یخ را تو سنگدل نشوی سیر تزل عذرا</p>
<p>بحر نظر که فکندیم بر خت یارا دین و درد که صیا مانست در تو را که طره یوسف دشتی نکرده چو دیده ام که ز خون بختن کردی چو چشم دل سیست کا فرم آوردی</p>	<p>چو چرم رفت که افکندی از نظر مار همیشه بر شکند مرغ رشته دپارا چو الامت بجا کنی ز یخ را تو سنگدل نشوی سیر تزل عذرا به نیم غمزه شوخ تو دیرین دنیا را</p>

چگونه هدم از این پس کند شکمیا	که برده اند بینا دل شکمیا را
دل خواست کاهوان کو کردند رام	خاطر از آن که زلف کجبت بود دام
افغانم از جفا و دستکاری تنفسیت	ترسم زمانه از تو کشد انتقام ما
ما صبح ز بیم تنگ مرده پند ما جشوتو	بگذارتا بیا در و دشتک فنام ما
رضوان بچاگری درم افتخار داشت	بر حای پاسبان تو به کرتقام ما
ای بی وفا چه باده بچامم شکینی	شکن بسکت کینه صراحی جام ما
شیرین بوی گلستان بوی گلستان بوی گلستان بوی گلستان بوی گلستان بوی گلستان بوی گلستان بوی گلستان بوی گلستان بوی گلستان	اورا سر زخاغل و ما ایه دای سن بهدم غروران نکر و فکر خام را
قسمت غیر حاصل تو حصه من جدا	نامه ز بخت خود کنم ماکه زیو فانیست
باز نگنده ام سپر پیش تو قصه مختصر	اگر بنوازم رهی و ریشی فدایت

ایست دیر محبتنا از درویشی جان ضعیف ناتوان عیسی زنده گشت علل خوشنوا بخش ناله که اندرین چمن	تأشب عاشقان شود روز بر پیشانی گر بمشام او رسد نکبت آشنایت برده ز عندلیب دل دست خالی پیراست
همدم از آن لب و دندان بوسه نخواه رندهی دلا ابالتی کس ندیده گشت	
دام که کشد عاقبت از کج سلاست یا پامننه ایدل بصف معرکه عشق رز ساخت سرو پای من که محبت نزد که بگویم که گنه میزد و از شرم صبحی نبود شام غمت اگر ایدو عاقل نتواند که کشد بار غم عشق	مارا دل سودا زده تا کوی ملاست یا سینه سپر کن به بر تیر ملاست بر دعوی من کوزه زرد هست علاست خوبان ز دل خسته بگریزند غمت پیوسته شب بجز تو بار و زحمت این جامه بهشاق بود راست

کوته نظر از وصل تو ارضیت بفریب

بهمدم نکند جز سرکوی تو اقامت

نالکم که نالدا شب عم سوز دیگر است

در سر بر بون ز رفت هوای که بر سر است

کاین عمر چون چراغ داخل باد بصر صرا

چون زلف و روی تو شب درم بزر است

یا شام انتظار تو خود روز محشر است

چون نافه تار و ماغم معطر است

وصلت تو نکند چو غمت روح پرور است

استب که سوزم از همه شجاف و تر است

دورم به آخر آمد و غم سر سفید کرد

ای بی خبر کوش که صاحب خبر تو

یکبار یاد مانده کنی و به یاد تو

یا صبح محشر است طلوع شب اف

هر شب بیاد طره سحر فروش یار

جان پرور و خیال تو شبهای انتظار

بهمدم و کن خوش است بختیای بخت

قرص جوین و کوشه شیر از خوشتر است



بی تو در دیده من هر شعله خاری کمر سوزان تو ام بسته بجان تری بجه گرفت زلف رشته زناری هر که را با سوز زلف قهر و گاری	و بهینم زخم عشق دل زاری الله الله مبراید دست دشمن من جو غم از دهره من زلف پشانی با پریشانی و سود از دهره کی بستم
چند کوفی کدزار سر کویم بدم راهم این است روم با تو مرا کاری	
چیزی که در این شهر خلاست کدام کاین طایفه را مصطفی عشق مقام است آن مرغ بداند که گرفتار بدام است دیوانه و لائزانه غم تنگ و نه نام است می نوش که خود جم بچیان زنده بجام است	کفتی نخورم با ده زخمین که مرست ز بهار مبین کم بمقیان خراب است حال دل شوریده و آن حلقه کیسو از نام مبر نام مکن بچم من از تنگ است از جم بجز از نام حدیثی نشنیدیم

<p>گر خمر بهشت است که بیدوست حرام است          با آتش پروانه به پیغام و سلام است          ایدل همه با سوخته کی کار تو خام است          جای زدن شکوه بر صدر کرگام است          باران کفش غیرت باران غلام است</p>	<p>می با تو خلاست که دیشم محبت          بی شمع رخ دوست همه شب بزم          کفتم مکن از ناله طوشت تشبیه          زان سان که تو خون دل عشاق          سالار عد و مال که دکاشن آبال</p>
<p>همدم نه کلیم است که سازد تجلی          اورا همه باد و لست یار تو کام است</p>	
<p>ارن سوز عشق ترسد نا پخته که خام است          تا خود بپسند جانان اندر پیا کلام است          آن عند لب اندک اندر شکنج دام است          سراسر قامت دوست کمر خمر حرام است</p>	<p>از تنگ عار دلد و آنکو که نیک نام است          شیخ و ریا پرستی ما و شراب و بزم است          حال دل پریشان در آن کمند کسو          ما هست عارض دوست کمره نوشنده است</p>

یکسو شامت خیر کجا تناول رفت  
 وایم اگر نبالد دل بر بر محبت  
 بیو و چون بکنند ظلمات غم خو  
 عدم که در بساطت قرب حضور

بر عاشقان سسکین آسودگی حرام است  
 مرغ شکسته پر افغان علی الدوام  
 در دست ساقی جم اب بحر بخت  
 ز بهار کم مینش طوطی خوش کلام

ترسم که از جفا بیت نالم بصدر عظم  
 سالار جنگ انکو و مخرج خاص علم

عاشق زاردم مرا با غیر خایان  
 و در دل یارب ندانم با که گویم چون  
 خصم اگر بسته کمر بر قضا بدین ایام  
 جام زهر جاگزینی ساغر لعل مذا  
 کشته زان زلف و تهنانه روزگار

در دل من جسر قی جردیدن نیست  
 نذرستان را خبر از حالت بهار نیست  
 چون گرفتاری دوست با که از شمع بخت  
 در بر عاشق کیست آنجا که ساقی یار نیست  
 ایک اندر عشق رو برین بهار نیست

زیستن بیدوست دشوار است اما شیرین  
ذوق مستی محبت با چو داندان کسی  
صبر نخست و ندارم جز صبوری چاره

اینقدر پروانه را جان باختن نیست  
کز شراب عشق شیرین مشربتی شیرین  
چون کز از آن لب شیرین شکر بار

دم غنیمت شیرینها بدم کام نفس  
چون برآمد خست بر کشت و کز بار

تنهانه همین با بنش از مهر سر می نیست  
ای عشق ندانم تو چه شاخی که در این  
احوال من زار می رسید که در عشق  
سرم نیست امید از راه کشتن دل  
نورین رخم عشق تنها جگر است  
بدم قبح باده سپهر سار که در عشق

با هیچکس از اهل و فابش نظرتی نیست  
جز خون دل و اشک و دانت شری نیست  
بچویش خنایم که زخویشم خبری نیست  
تو چو توان کرد در اتم از می نیست  
لیکن چه من غمزه خونین جگر تی نیست  
از شیر با جگر تی می شیرینی نیست

عاشق زارم مرا با کفر و ایمان <sup>نمیست</sup> کایست  
 غمزه ساقی رفوی اندون <sup>نمیست</sup> چاک است  
 یاز کن تا میتوانی تا کشم نارت <sup>نمیست</sup> بجان  
 من نیم شیخ ریا عامه <sup>نمیست</sup> تکیغم کمن  
 گفتش بوسی بده گفتا بهای <sup>نمیست</sup> بوسم  
 از برم بگذشت آن سرخ <sup>نمیست</sup> زان سرخ  
 خط سبزش بر بیاض حسن <sup>نمیست</sup> امسال این  
 نسبت رویش غلط کرد <sup>نمیست</sup> دختل <sup>نمیست</sup> الحاق

در طریق عشق قید سجده <sup>نمیست</sup> و زنا <sup>نمیست</sup> نیست  
 زخم عشق است این <sup>نمیست</sup> علاجش <sup>نمیست</sup> زخم زکار  
 عاشقانم انا ز معشوقان <sup>نمیست</sup> کشیدن <sup>نمیست</sup> عام  
 کردن با ریکت ما را طاق <sup>نمیست</sup> این بار  
 گفتش جان گفت جان <sup>نمیست</sup> این <sup>نمیست</sup> بکار  
 بان که میگفت اندر این <sup>نمیست</sup> کشش <sup>نمیست</sup> بکار  
 یار آن یار است اما حسن <sup>نمیست</sup> حسن <sup>نمیست</sup> یار  
 ماه شهر آشوب و بزم <sup>نمیست</sup> آرا <sup>نمیست</sup> شیرین

زلف را بر رخ پریشان <sup>نمیست</sup> سارا <sup>نمیست</sup> کو <sup>نمیست</sup> خلیت  
 روز کس <sup>نمیست</sup> عاشقی <sup>نمیست</sup> چون <sup>نمیست</sup> روز <sup>نمیست</sup> هدم <sup>نمیست</sup> بار

شاهد قدس در آینه دل <sup>نمیست</sup> جبهه <sup>نمیست</sup> نمایر

کی بود کی که نه نوسفرم <sup>نمیست</sup> از سفر <sup>نمیست</sup> آید

بیش زلفش بچشم شکوه شبهای جدا  
 تا رگاز اسفر عشق نیاید که در این  
 دعوی عشق مستلم بود آنرا که برود  
 پیرو بر دار خدارا که نظر بر رخ زبا  
 لب بندد و ترسم بچشم مرغ خوش <sup>الجان</sup>

بیل اندم سبر اید که کل اند چمن آید  
 بخود عشق بجز بد بخان غم بفرآید  
 چه بر پروانه روانه بود و پروا  
 ره اندوه به بند و درد و است <sup>بکشاید</sup>  
 تا ز بهدم غری مصرب مجلس سزا

غرض حرفیت آن لعل شکر خند  
 بدشامی دلم را ساز خورسند

مزن ای صبح سر کم رشته جان  
 چونی دارد شب روز از جدا  
 خدارا طره دل بند کبشای  
 منال ای مرغ دل در دام زلفش

بتار زلف این شب بهمت پیو  
 فغان از استخوانم بند و در بند  
 پریشان تر مرا زین پیش میسند  
 که می ترسم ز پاکبش ایت بند

<p>وفا به سر سخی های نادانگی</p>	<p>جناب عاشقان می شوخ تا چند</p>
<p>وصال این به حد نیست و منم</p>	<p>بسوز و ساز با نون داور خنجر</p>
<p>بش به سیاه مار پس از این نیاز شد          و سر سفید و از سر زود به وای          غم و دست که گویم که برنجیت آید          چنان ره بود عشقت دل و دین و عقل          کند آن تطاول و من بد بهم بدل</p>	<p>که بروی عاشقان شب دوست باشد          چکنم که عمر کوتاه و محل دراز باشد          زود صد هزار مشفق کی ای دل راز شد          که میان وصل و هجران دگر امتیاز باشد          که ز شوخی آن تطاول منبش ناز باشد</p>
<p>دل و دین نیاخت بهدم بقار خایه</p>	<p>که بجهل عشق آنست که پاک ناز شد</p>
<p>من ز تو مهر و مدعی تو خوشنود</p>	<p>از تو چه نادر که حذر سخت مریند</p>

ساو و کیم بین که محو شده دل من  
دل شده عشق را بود چو غم دین  
جز قهقهه سپستان آن بهار نکو  
قصص اغیار شد چو صفت

بر نمی گویم ز نار نفرو د  
باید ز کف داده را بود چو غم  
سرو ندیدم که بار آورده  
منصب در باغیش جو بود

کز بجای آنی از سر پیر می فرو  
جام صهبا ای محبت از سبوی عشق

نبد و پیر خراباتم که از جامی  
آنکه بر بالایش تشریف سعادت گشته  
با سکنه رو که در ظلمت چو جوی  
چهره افروزی ز می باغیر و مکتوب  
چاره غیر از غم و شکر نیست که در

نفس ابر مرین صفت را سیرت سگان  
شاه خشن خلعت تجرید نو نشان  
در خرابات مغان آید یجو مینور  
بیر آتش مرا بنشانی و سیکوئی جو  
بیل شید چو او در حجر گل بودی خمر



دامن مقصود ناپدیدم اگر کوشش <sup>بشود</sup>	تاچه باشد سر نشست درازل بچاکم <sup>بشود</sup>
گر خرد شد دل نباشد طره از عاشق خرد بر سر آتش عجب باشد که بنشیند خموش	
در غم عشق نگارین بخورم چون <sup>فغان</sup> عقل و دینم شد بری تا دیدم <sup>برو</sup> بیل آسانه میشد و ست <sup>عشق</sup> شرطین یا که دارد عنبر سار اصبا و آستین روز من تا ریکت کرد <sup>انگ</sup> و خور <sup>بشود</sup>	تا قضا و ف میخورد و ناچار باشد <sup>بشود</sup> هر که می نید پری کرد و بری <sup>بشود</sup> عقل بند و پروانه ام کوسوزد و باشد <sup>بشود</sup> خموش یا که افکنده است با هم طره مشکین <sup>بشود</sup> شک من کج فور شد از آن طره <sup>بشود</sup> خموش
بعد از این چا نیکو شوم و گرا <sup>بشود</sup> زهر <sup>بشود</sup> بار زین چه حاصل او چو آید <sup>بشود</sup> من <sup>بشود</sup> دم <sup>بشود</sup> تمام	
کشم بار غمت تا می توانم	اگر تو سنگدل من بخت عالم

من از عشق بتان دل نکیرم	نصیحت کر کند پیر و جوانم
بیارای باغبان سرودی بستان	بیای بلند دستا غم
ز بیداد دست ندارم دست از تو	لکن چندانکه خواهی امتحانم
بجای اکهم کردند از کار	غلام هست دردی کشانم
هنان خواهی خست یا شکست	کشاید پرده از روی نهانم
پیستم دیده از زنی و عجبی	زین عشق فایغ زین دامنم

بجز کوی بتان و جام صہبا

بهشت و کوثری هدم ندانم

خواهم غم دل بیار کویم	غم در بر غمکار کویم
زلف تو سیاه کرد روزگار	من شکوه روزگار کویم
جز نکته کو بدان دبان هیچ	من قصه باختصار کویم

<p>آتش کشت از دلم زبانه طول شب انتظار جانان خواهم چو دلم تسکین گیرد</p>	<p>آمر سو ز دل فکار گویم با دیده اشکبار گویم زان عسره بقرار گویم</p>
<p>بدم شب انتظار تا صبح از یار و من از و یاد گویم</p>	
<p>که نار از حبسای تو میدگر کنم در داکه از تغافل صیاد شکدل او خوش بکشتن من مرغ خوش تیغ ز آتش من دیده تری در هوای نوشش آنکه پیش طره زلف دارد او خند خنده باز به بند من باند</p>	<p>کلای قحان ز آه دل بی اثر کنم بال و پری نمائند که سر زیر پر کنم و ز دیده بر شامیل ماهش نظر کنم جانی بجام او نکند از دسر کنم شرح غم شبان جدایش سر کنم من گریه گریه شرح غمش مختصر کنم</p>

پایان عشق قصه پروانه است شمع  
همدم تو را از سوز محبت خبر کنم

دیدم که شد دلیل مقصد رسیدم	دنبال کاروان محبت دویدم
محو نظاره بر رخ قائل شدم چنان	کز دست رفت لغت در جوی نغم
ناصر ساز رنجه حبش خوشتر از	اکند است گوش نصیحت شنیدم
تندی کن ترش بشین کار و بوی	کفایت تلخ از لب شیرین شنیدم
با آنکه میزنند سفیرم ز بام هر	بر تر بنا شد از لب پاست پریدم
همدم زمین عشق یکی گشته در	از دست دوست هر طبره زود

کپار دیگر از روان افسر است  
همدم نوال لغت الوان چشیدم

کار مرغان سحر افغان شکیر است	غنچه در این بوستان امروز دلگیر است
------------------------------	------------------------------------

<p>من نه تنها در خم زلفش مدام افتادم          همچو صنعان دل بست شوخ ترس          انغم لیلی و نشان گیرش نه چون مجنون          من شرم دوستی تو از سخن نشنید          بر که بینی دوست دارد و خواهر          دوستان گویند تدبیرش شویده          کرد جدا از استانت نازده ام معذور</p>	<p>یک جهان افنا و افش برنجیر است          ای سلیمان دیگر من بعد تلفیر است          در بیابان سر نهادن کار تجیر است          بر کجا بینم سز زلف تو در زیر است          خبر دل خویند کبی ویت بر جان پیر است          کار دل بدم خراب است دست تدبیر است          هر کجا باشم دعای دولت میر است</p>
--	---

فخر عالم سید صدر جهان سالار جنگ  
 آله اندر سلکت مداحان او تیر است

<p>ساقی ز طاق نه می و شینه برین          بار غمی که چون شترست میکشم</p>	<p>تا مانیم تو به دیرینه بر زمین          بر پیل اگر نمی به نند سینه بر زمین</p>
---	--

<p>بگذارد حرمت شب آوینه بر زمین تا بر نهند خرقه پشمینه بر زمین کز کف نه می نهند می آئینه بر زمین عشقت بجان نهفته چو کفینه بر زمین</p>	<p>دور و زیش گل نبود جام می پیل مطرب رهی که در طرب آید ضیو بر روی خویش فتنه نشد کوئی آن محرم تب بجان سرشته پوستی که در آن</p>
<p>بهتر از آن که سبک زنی بر سبک همدم اگر ز دل شنبی کینه بر زمین</p>	
<p>ز پند دوستان و طعن دشمن جهان تنگست همچون چشم سون تشکیب و عاشقی بر تن هست و خرن کشم چیدان که خواهم پاید آن بود آئین خوابان غالب الظن</p>	<p>شود اشتفت تر هر دم دل آن بچشمانت که اندر چشم مشتاق تو کوئی چاره عشق احتمالت کمند شوق جانم می کشاند در ازل مهر و آخر سیو غائی</p>

بجز زلف و جمال زلف مریم

ندیده شام کس در روز شنبه

به چو قلمبلان شوزیت کفی  
دل هدم گرفته جا به گلشن

بجسم مرده میان بخشد نسیم خاک کی تو  
مقامت در دل من و دولت از پیچ و خم  
همه کس را بمل در عاشقی باشد متنا  
بجنونی فرسوانی نهادم دل از آن روز  
من اول روز دانستم که چون آینه بر  
کشیدم من قلم در عاشقی از جنت

دم عیسی است بندگی نمی شود شکوهی  
بجانت منزل و من هر روز در توبه  
نباشد آندوی در دلم چه آرزوی تو  
که دل مجنون صفت بستم بر لب مشکبوی  
بگرداند ز هر سو روی عالم را بسوی تو  
نسازمی که طبع من را بزم من بجوی

نیاید در بیان هدم چو شرح عشق  
بر اهل نظر پیسوده باشد گفتگو

میتوفسرم غ مجلسم غیر شراره نه  
اگر پس غمری آن پسروی من انگند  
پیرم و زار و ناتوان از در خود مران  
زان سر زلف غنبرین تیره روز من بهین  
روز و شب سیاه ما بنکر داشت آه و

اتهم از افتاده کی هست کهی گاه نه  
از بهیجان چشم تر دست ز تن گاه نه  
کز دو جانم ای جوان غیر درت پناه نه  
لیک با شقی چنین روز کسی سیاه نه  
خواه پادخواه مادل بسیار و خواه نه

بر رخ شکیوان نکه هدم اگر بود کنه  
کار مرید خائنه هیچ بحر گناه نه

گفتم غم دل کشت مرا گفت چاه  
پیدار رخ مرغچکان آیه نور است  
بیواسته غماز محوان باد صبا  
باکشته عشقیم لب عیسی غیا

گفتم لب عیسی ست بکفتا بشما  
خفاش اگر نورینه پند بختیا  
غنبر سر زلف تو فرو شد بختیا  
شمع و کرانی بزارش بهدا



<p>که قبل کج افتد گنه قبله نماچه  بید غم عشق تبارا بدواچه  رسوای خرا بات معانی را</p>	<p>مارا خم ابروی تبار قبله نمود  بردار طبیب از سر سبخت خدا  سجاده ز کف دادم و پیمانم</p>
<p>همدم تو کموبسته خدایای کریم  پابند تو بر پای بستی سجداچه</p>	
<p>کارا دی لهاست بید که تو دار  بالین دل بیدار پسندی که تو دار  در آتش افکنده سپندی که تو دار  کر صبر کند دل بگزندی که تو دار  دل خسته و تنگ است پسندی که تو دار  اما بشیرینی قندی که تو دار</p>	<p>اسوده دلم زان بکندی که تو دار  گروست بیدار دولت چو تو دار  افروخته آتش بدلم پسندی که تو دار  دران لخته مسلم کنی ای عشق  وام نم نرسد دست تو ظلم به عنایت  شیرین بود اندر بر دل جان کر</p>

ترسم که چو منصور نبی پاسبان

بهم ز خیالات بلندی که تو دار

هر سی اول کاری - سودا

خود مکر جاذبه عشق شو خضر

همیش شمع خست ای و خست

روز سودای سزای پریشان

با و تو فی فکرم مشعل خست

خود بگو زاهد اگر با و نه خست

بهم از ملک سلیمان سلامت

این تطاول که تو هستی بزم

ساجه و هراچ که صاحب نظران

من پشایه خریدار بیت خود را

کاندیرین نه پدید است نشان

نیست پیرانه شش از سو خستم بر دا

در دماغم به پرده هر نفسی سودا

بگفت آید اگر از آتش غم میا

فصل کل خاصه دست بت بزم را

بر در میگرد عشق بجا و آ

بر در آصف جم از ستمت غوغا

بجز از خاک درش طجائی و ما

از خوبی و لطف دلربائی  
ایینه ز کف بنه که ترسم  
یکروز یکرم آن سر زلف  
بابی ربهشت میکشاید  
یکروز خضاب کن بگویم  
آر پرده بر افکنی بر فست  
باین همه نازکی اندام  
رغبت کلامت آسمان  
آن نیسی از تقاض  
خوشید ز شرم بر باد  
جز روی تو مستبد ماند

تقصیش غیر بی وفاست  
از خویش چو خلق دلرباست  
گر بخت بدم کند رست  
انجا که نقاب برکشست  
اتک مد پند و صفت  
از فارس رسوم پارست  
سنگین دلم تند خو چراست  
سرایت دمان تو خداست  
جویم ز کند تو جد است  
یکروز بام اگر بر است  
ابرو بخلائی از دست است

شهادی بکلام شست هدم  
در وصف بی اگر سر

ز دل داری بجز رسم دل از داری  
جوانی جان من آئین داری  
که آئین وفا و شیوه یار من  
مکر ای بخت خواب آلوده

همین تنهانه آئین وفاداری  
وفا با ایل دل کن از غلام  
بدین سپاسی و لطف و صبا  
ایسین خواب آخر و جهان یاری

ز خود داری بر آید در جهان کام دل  
فغان از دست تو هدم که خود داری

که نسبت هیچ طبع چون بی بی  
که جز فلوس نداند و دای بی بی  
من و شکستی دای دای بی بی

کسی مباد چو من مبتلای بی بی  
طیب عشق میجاوست لیک  
رقیب سیم ز دای دای بی بی

اگر حدیث کنم فرض خواب برآ

نیاز کردم اگر با ہوا رسن برسد

تو دستگیر شوی پی پیفر و شکر

کجاست اہل دلی مہر و خشت

بکوی عشق کہ در قدم ہزار

زینج باد یہ دل بد نمیکنم ہمار

کہ دل چو پیکشد از نا جرای بی پو

ز چنک و بادہ نمایم قضای بی پو

فتادہ ام بچہ تنگنای بی پو

کہ تا بخود نہ رہیم از بلا بی پو

دلہ ز پیچ ترسد سوای بی پو

نشستہ خار تحمل سای بی پو

مگر عنایت صدر جہان نجات

و کر نہ ما و غم جان کزای بی پو

تمت الکتاب بعون الملک الوہاب عزلیا

فخر العارفین و برہان المحققین

جناب قاریں العابدین جہا شیراز

## مرثیه در ذکر مصیبت سید الشهدا

هر طرف منکرم شور قیامت برپاست  
 یوسف مصر که کم کشته که یعقوب صفت  
 قرۃ العین که گردیده در این ماه شهید  
 یارب این کو یکبار ز کد این صدق است  
 آخرای قوم چه رود او که در کون مکان  
 این حسین است که زینت دامن تبار  
 هدم از داغ جگر گوشه زهرای تبار  
 خون بیار از مرثه ایدل که محرم آمد

و هر پریشون و شین هست مگر عاشق است  
 هر که را منکر غم در دلش و اسفاست  
 که ز داغش جگر شیر خدا خون پاک است  
 که ز لب تشنه کیش دیده زهر او ریاست  
 ناله وای حسیناست بلند از چپه راست  
 این حسین بلکه طرازنده دوش طاقت  
 که چکد خون دل از فرومکت دیده رواست  
 نو بهاران غم و نوبت ماتم آمد

## بند دوم

ای فلک هر چه بدل داشتی از جو زو جفا

همه را کردی بی شایبه باطل عبا

ساختی رزم و شکست در دندان رسول  
 کردی اجماع و زوی در بهی گاه بول  
 بگذار این همه پادشاه جگر شسته  
 قامت اکبر اورا نکشیدی و خون  
 بجلو گاه تللی اصغر زارش از کین  
 بر نیا نشانی که باز بود که چرخ  
 خود کن انصاف بیکدیگر و در پیش

اختی تیغ و زوی ضربت بر شیر خدا  
 ساختی کبد و چشاند بحسن و هر جفا  
 چو ستمها که نکردی بصف کرب و لا  
 شادی قاسم اورا نه نمودی تو غنا  
 نکشادی ز کین گاه اجل تیر قضا  
 نه زدی چو پیکر نکردی ز پیمبر و لا  
 پس با طمرا ز تشنه توان کرد شهید

چند سوره

زین ترانا عالمه خوانا به زم زم کان بار  
 تا بدان قیامت بیکر گشته خوش  
 بر غریبی امیری یثیان حسین

توحید روح کند هر دم و طوفان با  
 پارهای جگر از دیده بدان بار  
 همه شب خون دل از دیده گریان بار

<p>حجبتی غیبت که بر حالت زار زینب  در غم یوسف کم گشته زهرای تن  ای خوشا حالت آندیده بر سر  قطره خون نبود پیش دل و در این غم  نه همین فاطمه از داغ حسین با خون</p>	<p>شکست خون بر صفت ابر بهاران بار  اشک یعقوب صفت کرکت بیابان بار  کوهر اشک بماند به باران بار و  سر کند کرب چنان بحسب جان بار  تا بد اشک شفق کو نه بیار و گرد</p>
---	---

### بند چهارم

<p>چونکه از صرصر بیدار سپاه عدو  سروای چمن دین همه چون لاله شد  گفت اکبر به پدر گای شرف آل خلیل  بچو تا سم نجاسی رخسار جان بپوش  کرد بد و در راه شعله سوزی قزوین</p>	<p>نوبهار علی آبا و حسین کشت خزان  اندران دشت بچونا شبها و غلطان  وقت آمد که غائی چو دیم قبرستان  پیشتر زهرامنا منفعلم یا یا جان  شاه سبزه شد زهرامنا منفعلم یا یا جان</p>
--	--



عمر سعد چو آن داورش حیدر اودید  
بر حسین ابن علی کار شده ان تنگ  
تیر باران بنامید و بضر بشمشیر

بانگ برداشت بغیر فری ال سفیان  
که فرستاده برکت اجنبی یوسف جان  
بگذارید فرافش ببل مادر پیر

### بند پنجم

دو صف کرب و بلا چون هم یاران حسین  
نه تنی زنده ز انصار ز اصحاب رسول  
نه معینی که در آن دشت بلا خیز کنند  
گشت بی تاب چو در آتش تابان باشند  
نال سرگرد و بنوحی که بغر و دس بین  
گفت کو اکبر و کو قاسم و کو عباسم  
اخر از چاه بر آمد مه مصر یعقوب

جان شیرین نمودند بقریان حسین  
نه یکی مانده ز اقران و ز احوال حسین  
رحم بر سوز دل و دیده گریان حسین  
ز آتش فرقت یاران دل سوختن حسین  
شد دل فاطمه مجروح ز فغان حسین  
پاره جان و عزیز دل جانان حسین  
ماند در چاه فنا یوسف کنعان حسین

بار بستند فریقان و من اندر اشرم

خوشی از محنت ششامی یاران حکرم

بند ششم

اه از آن لحظه که با خنجر کین شمع لعین  
شرم کرد از کلویش تیغ و نگر و آن کافر  
بر سرش فاق و چشمش بود آن یکسره  
که مسلمان نکرده صد تیک آن با کافر  
عاقبت کرد جدا را س شهر نفس تقا  
می ندانم ز چه افلاک نیفا و نجا  
چشم نینب بره وصل برادر که زره  
جسم صد چاک تو در خاک دینم استین

کردادی بس سینه شانه دین  
شیر نخل خنجر و آرم نکره آن بیدین  
بر شمشیر و شمشیر سوی طفلان خمین  
و نیات آنچه نمود ندای با سیرین  
بر سر سجده بدرگاه پد نهاد و حسین  
خورد چون قائم عرش امارت یمن  
دو الجناح آید از خون سروایش یمن  
چشم احباب تو نمناک دینم استین

بند هفتم

حور و آب اندم خنجر چو شسته شسته  
 دیده خونبار پر تولیده میان حسین  
 یکت رسیدی و نهادی مینمی بکیم  
 آن یکی گفت که اسی عمه زدم این  
 هر طرف پرده کیان رو بغیر آورد  
 داشتند آنچه بدل کین و نفاق اهل شفا  
 سوختند آتش اندر حرم شیر خدا  
 پس زدند آتش در خیمه که اهل حرم

رو نهادند بتاراج حریش شکر  
 دست برد این زینب زده زار و مضطرب  
 یکت دویدی و کشیدی بهیمنی  
 و آن یکی گفت ربود از سر من آن  
 بجز از خنجر و شمشیر ندیدند مضر  
 نمودند در بیخ از حرم پیغمبر  
 که زد و دوش لغبت چشم لایک شد  
 بر شستند خلیل آسایش غم

### بند هفتم

جانب کوفه چو بستند اسیران محمل  
 پای سجاد بر زیر شتر اندر زنجیر

ناله در ناحیه از گریه سرو ماند کل  
 دست کلثوم به بندستم اندر محمل

پارهای دل یاسین چو سحر کو کب بار  
جانب ناله عریان عروش نگران  
ساکنان حرم و پرده کیان عفت  
فشت ران سپر ساقی کوثر عیش  
باسر باب بکام دل حرمان دید  
لرزمیت نکی یاد چرا جان پدر

کوهران صدف دین چو شفق خونین  
راس قاسم همده از سر مرغ قاش  
درب خلق زپی پرده کی خویش غل  
بر سر خاک طعید ند چو مرغ بسمل  
کله میگرد سکنه همده تا منزل  
یاد یاد آنکه شیدیم چو جان اندر

### بند دهم

اه از اندم که نگاه غضب این زیاد  
گفت المنه والله که بدین رسوا  
لشت از کشتن او قائمه دین محکم  
پانخش و او چنین دختر زهرای تبول

در آسیران بسوی رنوب غمیده  
ورق باطل دعوی حسین رفت یاب  
شد زویرانی او گلشن ایمان آباد  
کای زبید او تو آئین محبت بر باد

کردی از قتل حسین چاک دل پیغمبر  
پی کنی نامة ویاری طلبی اصلاح  
سزایش کر کنی از فیض شهادت حسین  
در غضب رفت و بر اشفت از کلفت

با چنین کفر کنی دعوی دین مرتب  
سوختی مصحف و جوئی ز محمد امدا  
در ازل تسرعه این کار با مشافت  
امر برشتن نو باوه و سرافرو

### بند یازدهم

اخت جلاد چو بر کشتن زینب شمشیر  
لابه کردن دیتیمان حسین کاظمی ظالم  
با سیران و غریبان همه حرم کنند  
رحم کن رحم که ما راست مادر پدر  
نالاه کردند که در سنگ اشکر کرد و  
عاقبت گفت بدوزخ من عمر برچ

از دل فاطمه برخاست نفوس  
دل سگت نشد از کشتن منطوق  
مادر این شجر گرفتار و غریم و آید  
عفو کن عفو که ما راست مادر پدر  
در دل کافر پر رحم و مروت تاثیر  
که بقتل حرم و سوختن خود مکر

مرزمانی که بدل داغ عزیزان دارند  
این شفاعت بر آن سنگدل افتاد قبول

نتوان کرد شمشیر حفاشان تجدید  
بر کند نشست از سر خون ریختن منت بود

سند و ارفهم

کشت چون نریشان گوشه ویران  
کرد بار غم دل پای صبوریشان لنگ  
سر نمودند فغان همچو در آتش سسند  
ناگهان راس بخون عرقه سلطان شهید  
گفت باز منب غم دیده که جان خوا  
ده فصلی و نما ساکتش از کر که او  
چاره کن که دادم نرندش سلی  
این سخن گفت و روان شد لب بر فغان

روز شد در نظر ایل حرم تیره چو شام  
بگفت تیز تک ناله سپردند زمام  
ساکنان حرم از سور و کداز ارام  
جلوه کر شد چو مه چارده از گوشه باک  
بر دافغان سکینه زد رو غم آرام  
خورد سالست و یتیم هست و سیر و ناکام  
شمر بی باک و سنان از خون آشام  
اشک از دیده چکان اس شه تشنه

کاشکی رابطه کاف هست از نون  
 کاش اندم که حسین کشت کون تیرین  
 کاش آن لحظه که شد قاسم و اما و شهید  
 خور و آن لحظه که از شمر سکنه سیلی  
 طشت زدند چو مکان سراندا چپرا  
 یال کلکون چو شد از خون علی اکبر لعل  
 بر حسین گریه کن امروز که هر قطره شو  
 خون بیار از مرکان بهدم و برو جای

مگرد آن لحظه که این بازی بجا کرد  
 کشت نه طارم افلاک یکبار کون  
 کشت رخسار عروس فلک آغوشین  
 ز نکت خورشید نگر وید چرخ انلی کون  
 طشت خورشید نیفتاد ز بام کرد  
 چشم و هزار چرخه نبارید سر شک کلکون  
 از پی شستن حصیان تو فردا حیون  
 لعنت الله بر زید و و علی آل برید

## نوحه

شد تشنه حسین کشته در نوحه شبان  
 زین سان که غم غم گرفته فرو عالم

چشمان عزاداران پیوسته بر آب  
 در لجه چشمیم ایم افلاک حساب

از خون دل قاسم در جگر دامادی  
 با چشم تر و شیون بر قامت مردون  
 بان ایدل خویش آن از جو بنی سفیان  
 ز آب دم خنجر چین بر عطش اکبر  
 سر را دو گشت اما و خواست بخشن  
 آن کریم که صد فان هر قطره اش  
 زین سان که زند ماتم مضراب تبار غم

خسار عروس و هر جا بد خضاب او  
 زین تخریه تا و اسن صدفاره شایک  
 باری اگر از شرکان باریان سحاب او  
 هم سینه پر تش به هم دیده پر آب  
 دل ز تش این سودا و سینه کیا  
 در ماتم این مظلوم بیرون حساب  
 کر زهره برد همدم کیسوی باب

### در فوت مادر فرزندان کوید

ایدل در این سرا چه ز پخته زینها  
 ناف عزال یافه محو در گشتام شیر  
 سنک ستمیره خلک آبکینه رنگ

راحت مکن امید و فراغت طمع  
 آب حیات خیره خواه از دوان بار  
 هر ساخته دلی شکند آبکینه وار



در کاستان حمد کلی نازده کی شکست  
یوسف و شعی نکشت عیان کز غم نکشت  
در جلوه سُر و لاله همی آرد و برد  
آن بادل شکسته آزاده کان کند  
هان دل مدد بعشوه این زال سغید

کز نیش مرکت بر جگرش ناخلید خا  
یعقوب دار دیده پاکی ستاره بار  
آسیب مهر کانی و آشوب نو بهار  
کاتش نمیکند نجس و باد باغبان  
کان دل سیه سی چو تو پرورد و شکرید

### بند دوم

نیشی بدل رسید که کارم بجان رسید  
این جام جان کزای چه بد کز چشید  
یکباره تاب جلوه برق و سحاب غم  
براهم آنجفا و بمن آن غمان که رفت  
ترسم زمانه از قلمم بر کشد شدار

آه این چو نیش بود که بر استخوان رسید  
جامم بظاقت آمد و طاقت بجان رسید  
بر خرمن توان دل ناتوان رسید  
فی کرس این جفا نه یکس آغمان رسید  
کز شرح سوز جان سخنی بر زبان رسید

زینب ستاره اشک شفق کون چکد چشم	در این بستم که بر هم از آسمان رسید
دارند اشک پیرو جوان در نظر کمر	و دودلم بدیده پیرو جوان رسید
زین غم که شد نصیب دل پر خستم	باشد که برود کل حسرت ز تر بستم

### بند سوم

ای خاک تیره چشم تبان چند بشکر	خون دل شکسته دلان تا یکی خور
قصاب کونه چند خالان بست را	ز این دست پرورانی وزان بشکری
ای گردش زمانه ندانم چو خواستی	از آن ستاره فلک نیک اختر
پاکیزه و امنار چه دامن کشان بنا	و ر جلوه گاه پرده کیان باز نکند
فی برده ای اجازه لعل ترانه سنج	فی بشکبی کلاه سیرت کل سر
ای انجن فروز دل تا بناک من	تنه به تنک نامی لحد چون لب بر
کریم چو ابر تیره بجاکت بهای پا	باشد چو کل بجنده سراز کل برآور

آهیمخت دست مرک در یغای پیره خاک  
آن موی عنبرینه آن روتی تانباک

### بند چهارم

ویدی فلک چو با من دل دروخت کرد  
چشم ستاره در غم آن باه خانگی  
خالی که بود مردمکت دیده بتان  
آخر کل و کلاله مه پاره مرا  
ماهید شتری صفتم را تقان تیر  
زین پس صبوری از من مجنون طبع  
در دوا حسرت او در یغاکه روزگار  
بر باد رفت انکل نازک بدن ریغ  
شمع دلم بیا و حوادث هلاک کرد  
چشم ستاره در غم آن باه خانگی  
در زیر خاک دانه موران خاک کرد  
امیر خاک کور و غبار مغاک کرد  
باوی حنیض خاک را و ج کت کرد  
کاشوب غم قبا ی صبوری کت کرد  
در ظلمت محاق مه تانباک کرد  
خواموش شد ز زمزمه جبین ریغ

### بند پنجم

یا و از دمی که روی تو بدشتم محفل  
 خرم دلی که دیده بهر سو کشاد  
 ای رفته در مقابل چشم کل با  
 تو خورده از گمان اجل تیر کین با  
 زان سان که خامه شور دلم شرح میکند  
 و انم چرا جل نگیرد میو قصد جان  
 دل زیر بار حسرت و دیر زیر خاک  
 ای هم نشین و هم سفر و هم زبان من

پرواحت ماه یکلفت کلفت دلم  
 آینه جمال تو بودی مقابلم  
 چشم نسبت تا که بروید کل از کلم  
 در خون دل طپیده ترا ضعیف بستم  
 نبود عجب که شعله فتد و زانایلم  
 و اندپی لقای تو بر مرک ما یلم  
 و احسرتا بد لب و ای و ای بر دلم  
 رفتی و رفت طاقت و صبر توان من

بند ششم

دارم ز جان کزائی این جان جالب  
 هر دم پراکند نمکی بر جبراحتم

در بردی شکسته تر از کف نوح و  
 بر سوکت سر و علاج بری چرخ آب

ای چرخ این منم که بشویم ز آب چشم  
بی آن دریکانه بصد موی رود  
مانند شمع بزم مصیبت بافتش  
ای کل بر آتش زکریا جان بین  
دست کل حدیقه خود و شفا نگیر  
ریحانه بهار ریاض دل غمین

کرد مزار نخل امیدم بصدایوس  
بارم ز جوج شانه مرجان بسندوس  
در آتش تا سقم و شعله فوس  
بردوش نور دیده خود نلکیون لبوس  
چشم دریتیم مرا مادرانه بوس  
از باد محو کان الم پرشیده بین

### بند هفتم

دایم ز داغ ایل خندان باغ جا  
آغوش خاک در خوار آتش نیست  
کضم کلی بصورت غافل از آن که  
خون بر تو ای ستاره رخسار گریسته

بآب دیده لاله بکارم بضیمران  
بازا که هست حاجی تو خالی مهب جان  
بر کوتهی عمر تو ایام گل نشان  
میداشتی نلاره اگر ماه آسمان

جزو مصیبت و سرشت و ان من شب تا صبح کریم بی اختیار من داغخت برای سوز درون مردم بر بخت خویش کریم کنم یا بحال تو	ای شینده که زند شعله بر روان کا بد چو اشک شمع وجودم در این جهان از اشک ماتمت بفرستد بارمغان بر در و خود درینج خورم باز و ال تو
--	---

### بند هشتم

ایا چه روی داده که آنسور استین دوشیزه کان من بهم چون مادر سخا از ناله های پرده کیان پر چرا شد سرخس خروش کنیزان نوخته گر در داز عمر کوه خوابان خوش خصال کو آن بهار جان پر تولید فکار	ناید بجلوه گاه پری پیکران حسن دارند اشک قطره زن و آه نشین در پرده سماع سپهر برین طنین خواتون چرخ راز چه بخراشد چنین آوخ زمرکت ناکه یاران هم نشین کو آن تزار خواطر آشفته غمین
--	---

دو دست بردهن نه بر دیده این  
اشک شب و دعای سحر میکند رسو

همدم چه پنجه می نتوان کرد با قضا  
جان زری اجل بیا تم ان بضعه ستوا

### بند نهم

کز سوک دوست مگذرد از چرخ شیو  
نالان و اشکبار تر از ابر هم بنم  
در نوحه هم ترانه مرغان گلشنم  
سوزم چه شمع و اشک نگارین بر کنم  
خواهم که دیده باز بچسکال برکنم  
در خون و خاک خفتن چشمان روشنم  
با بانوی بهشت ز من شکوه است

با آب چشم و اشک دل یارب اینم  
بر یادان شکوفه نوروزی بهشت  
بی آن همدار مانده ز کز از جان جدا  
بی اختیار بر سر تابوت آن نگاه  
مینم جو کنده چنگل باز نگاه او  
دوزم دو دیده تا که بنیم غریب دار  
ای هم مفر تر و دل نخلدت خجسته با



بان ای بریده افمن بیدل برپام  
 کلای سرشته با کل آب محبت  
 که بدلا کنی که فلانی کند فلان  
 که گوئیم بطیب که روزی دهم فلان  
 بد نام عالمیم و جهان را زناست  
 واهی کنی تمشک بر نهی چرا  
 چون دال قد چون الفم گشته زیر غم  
 بر خلق آیه کرسته و قهر من  
 من منفعل ز رای کج عهد هست تو  
 ما با تو این چنین تو با ما کنی چنان  
 من خوانمت از سطوی دانی <sup>پیش</sup>

بر ماه آسمان گرامت کریم  
 کوکای نوشته سکه مهرت و حکیم  
 که تهمت نهی بصفاست کریم  
 که گوئیم بعشوه شبی شو ندیم  
 پنداری از نام و نیکست بیم  
 سوزی بطن کیکت خیالی کلم  
 دیگر منه تو دست دل همچو میم  
 کشته بهشت خلق و عذاب عالم  
 تو و اله سلیقه اکست مستقیم  
 علمی دید خدای بطبع سلیم  
 با آنکه هست فاقیه موثر نسیم



کاری مکن تبارزه که گویم همی خطا  
شناخت حق صحبت و عهد قدیمها

## قطعه

رقم کنم چه ز آسیب جاگزای دیا  
که داده خرمن جانها چنان بیادقا  
وقوع واقعه یوم ینفع فی الصور  
میان خلق پیدار کرد شور و دیا  
عزیز طغیانه کوس ارجیل اجل  
چو شتر ساخت زهر سوقیاتی بریا  
چو عقد پروین هر جا که یامت نخینه  
جدا نمود بهمشان بنات لغش آسا  
زبانک مویه زالان داغ دل دیا  
طرب نمود فرموش ز سمره زهرا  
هر ار حادثه زایشد سپرخ عاوشه زیا  
چی با عانت مرگ فجا هر اکنی  
زبت پرست و مسلمان هندو و ساسا  
فلکند بر سر هم مردوزن کز و کز  
دو خان سوختن هندوان و کشن  
جهان بر عرشه برآمد چنان که بهیبت  
فلکند زلزله در صحن کسب خطرا

شرار حادثه بس فلک زبانه کشید  
چنان زمانه بهم شد که دهم کردگان  
قیامت عجلش حساب بپاران  
بهر طرف که تو دیدی هزار سوزون  
علی الصباح سفیر اجل صلا درود

نشست هندوی کردوان بر آتش سوز  
برید رابطۀ امضات از آبا  
ببرد آب رخ رستخیز کرب و بلا  
مقابل تو سموم اجل فکند زپا  
که باز گشت بود جمله را بسوی خدا

## قطعه

باده بخشامی پرندوشین  
راست خواهی پوشید خجسته  
غم زدا کر شنیده آبست  
خود بسنج این سخن بجای شراب  
عکس من مایل شیی حی

کر نبود جمله بود اکثر آب  
داشته بحساب و بیم آب  
چشمه گوشتراست فی هر آب  
کس فرستد بر سخنور آب  
کیر من خفت زان دوسا غراب

شتم از شرم پای تاسر آب  
خاک بر باد و آتش از آب

پیش آناه روی مشکین موی  
گوهر سران وجود بدخواهست

## قطعه

خستگان چنانند آب حیات  
نوع و دس سپهر اموات  
راست چون آب ضرورت  
پیچ بر تو بجز تقدم ذات  
وای بگوهر چو سپر خ والاد  
بی خط و خالیست لازم ذات  
شاهد و لغزین بخش حرکات  
نه چو چرخش ز خستیدن ایات

بوالحسن ایکه رسته قلمت  
جلوه رای عالم آرا بیت  
در سواد خط بهان حکمت  
نیست عقل نخت را تفصیل  
ای بفرست چو کعبه و الا قدر  
زاده طبع غزاله که دور  
نشیدی که سادو اولیتر  
نه چو ماهش ز نقطه است کلف

آسمانی است خالی از کو کسب  
 صاف و ساد و مثال آب و آینه  
 کرده پید اسکندر تسلیم  
 گاه ناسفته کس چنان کوه  
 نامزد کردش بصدور جهان  
 رام بخش آنکه جوید اوج سپهر  
 آنکه در شریع اهل دل شده فرض  
 نیک درج نکات شیرینش  
 غم دل مد سواد کیس ویش  
 و دم منع میکند که کس  
 چشم دارم لب شفاعت تو

آفتاب است فارغ از انداخت  
 نعره شیرین لبان حیات  
 آب خضر از دل سیاه دولت  
 گاه ناکفته کس چنین ابیات  
 سر احرار و قسبله حاجات  
 از خضیض حلال او در جات  
 پنج نوبت دعا شش بهج صلات  
 کرده ام شرح تلخی اوقات  
 تعبیه چون شروع در شکات  
 حال خود از زبان خود گفتم  
 بد و حرم و پدر و غصه بجان

شاید از غایت رعایت تو	ای ملک خست فرشته صفا
رحم ارد و ز پرش زان پیش	که زلف زین فکر کردم مات

### مراسله

کرد کار عالم و داور محروماه اساس سداد و عطارم داد و عماد عدل  
 صدر عطار دگلک ملک علو محر عطا والا کو هر سر اهل محامد و کرم  
 و سالار آل آدم را مهند و محکم مع آل و اولاد و طول عمر و طالع  
 مساعد دار ابد الحمد که مالک الملک درگاه سبب اساس را سور و اهل  
 علم و کمال کرده و دل اکابر اكمال عدل و داد داده

سرا حراز و سر و عالم	مکرم با سواد اسل کرم
دل او کار عدل اعمار	در او درد عام را مرتاسم

و مراد دل که و مراد اعمار دگلک عطار دکار و اگر چه مد او کرده در اهل

نکرد در دل محسوم هدم سرور اسال سراید احکام عموم مردم اعم  
 سوار و در ساله دار و عمال و ساکر را اهل کار حواله الکاء مملکت محروسه  
 رده مکریدج سکال را و مکرر سرکار را اطلاع دادم الحال مراد دارم که  
 حکم محکم صادر کرد که احکام سال سرآمده و سال حال را محصل سرکار و صل  
 کرده آورده و عاکورا دهد که سر مرا الا درگاه سناکت عباس حواله گاه عالم  
 معدوم و هرگاه محرم حرم سناسته مصمم سلام کردم درگاه دار سدر راه  
 کرد حکم صدر صادر کرد در هر حال راه دهد که سرور لا محصور  
 رد دهد و اما در عاکو همواره سرور آمده و محروم و اگر در وصله بیاض  
 ولد و عاکو احکم ما بهوار کرد که مادام عمر معیار ام دل سر کریم مدح  
 و ثنا کردم همواره داور داور سرکار را در حصول ملک و وصول  
 کمال مع حصول ظلال مع اعد مع ال و اولاد کام و عمو مال دار حرم

## قطعه

<p>             عمر لیت سرو را که بیوی عطای تو              با اینکه ز آفتاب منیر نحای تو              ز اغار روزه تابگون دیده امید              تا کی رسد عطیه شب و روز و ختر              ز امید و بیم نه که زرد قبول تو              راضی مشو بر اینکه بگویند دشمنان              ز نهار از این امید درازت که بر دست           </p>	<p>             چون نافه تبار و ماغم محطراست              کیتی چو روی ساقی مستان منور است              چون کوشش روزه دار برالد اکبر است              چشم امید وار چو سمار بر در است              چون زلف در روی تو شب و روزم است              بادوستی که مدح تو اش زیب و فتراست              بهیسات از این خیال مهال که بر سر است           </p>
--	--

## قطعه

<p>             آنکو بوفاد و بهنر امروز تمام است              آن پیر جوان بخت که هنگام تکلم           </p>	<p>             بی شایه حرف کرامی گرامی است              آب خورش تقبیه اندر بکلام است           </p>
--	--

<p>هر نقطه مشکین که گذاردت سلم تو      ناکشته دلم مایل طوف حرم او      یا شرط صیامت در این شهر تحریر      یا بستن دست پی خوردن روزه      یا غیر جناب او کس نیست برده      حاشا که به بندم مکی هستی که من</p>	<p>سر مردمک دیده عوایش غلامت      در بست بروی من کاین با صیامت      یا دیدن احباب در این ماه حرام است      یا پر رکوعست و قعود است و قیامت      یا روزه او بستن و در برخ عات      ران جلدی هست نداغم که گدا</p>
<p>چست انزع که مستغنی از مال و مال      بان و پرش مکنی میشود او زیاتر      چنان زنی تیر بر او سهل نشیند تا      بسکه هر روزه خود خون جگر لعل صفت</p>	<p>افسری لعل بگردا خردش لبها      با که هر مرغی نیایش از بان و پرا      طرفه اینست که پیکان هوس را      هر دو هفته رخس آغشته بخون جگر</p>



یا در ایست که گردیده دیش او نک  
هست او را چو دل کندم چاکلی  
از در او بود هست عصای مو  
ور به بغداد بود شطی کو نیند روان  
یا که غار نیست که همچا نه غار احد است  
هست بر شکل شریک بسان دریا  
تا سنانهای هوس را پنهان از پنا  
در شب بحر بود شک لب و خند اخ  
عینچ سان کاهی پنداری شکافیه  
کور مردار خور افتاده و این طرغ که  
از مطلق بزند دم همه چون طمانا

یا سیاه است که از لعل زبانش بدست  
لیک و هقان اینل کشته خوش بر زب  
نی شکر خوار بود طوطی شکر شکر است  
نیست بغداد و در و دشتی اندر کذا  
یا که تنگیت که همسایه تنگ شکر است  
صد فی کو هر زار در بدل آن شمر است  
صورت و سانش بر صورت و نگاه  
در که وصل روان شکش از چشم ترا  
چون مکر مج بجای گاه و آن سر است  
صورتش صورت کورست و لی زنده  
با که صوفی صفتش با جی و صوفش بر است

شمشیر هست پشیمانی بر سر چیند  
 با که نزد همه کس سفک و مائیت حرام  
 میگردشیز انگشت شکم چون طفلان  
 کمری نازک و زان کوهی کردیده  
 در نشانی بر این خواهی تا باز دهم  
 منزل از میفکنی خان مسافر باشد  
 فاش گویم بتو هدم که نه زایل نظر  
 گفت بهلول که این راه خطرناک بود

با که بارش به ندامت بر هر کس ستم  
 خوش بر قوی دانا به همه کس ستم  
 خوشش شیر و کرنا مش خواهی شکر است  
 وان یکی چشمه در آن کوه نگونان  
 تنگ سمیت که اندر طرف کان زرد است  
 و رازان میگذری که نه رباطی بود  
 کس آن شخصه معهود که اندر نظر است  
 من از آن راه روم با که رهبری خطر است

### قطعه

حضور را کن لعل کان برتست  
 بسی بکشم و خرف برت نصیب

که او شش نید پدنه اخرش پیدا  
 کناه کان چو بود بم طالع ابد است

## قطعه

دوش دیدم که در پھر کمال	کوکب در نی درخشانست
گفتم آن چیست آسمان گفتا	اختر بخت نای رایانست
آن عطار و دلی که خامه او	چون عطار و دبیر دیوانست
در سواد سیاه قلمش	تغییه جوی آب حیوانست
رای و ریش در آسمان جلال	مهر خشان و ماه تابانست
قلمش در هلاکت جان عدو	نایب چوب پور عمرانست
در بر بزل ابر حسانش	نخل از بزل خویش رانست
در جهان یاورت جهان پانها	تا جهان باشد و جهان بانست

## قطعه

گفتم بخرد که چیست اندر یا	کاندر بر و سعتش فلک چون ککلت
---------------------------	------------------------------

گفتا تو و پایه ناشناسی هیبت  
بگردل محذوم تو غم فلک است

قطعه

گفته بودم که بچو کس نکند  
که بفتوای سنت و اجماع  
صن بالعتن و الجروح قصاص  
نشیدی که ز آسمان رسخن  
شاید قول من درایتی معنی  
که خلا فی بشد نه بی سبب است  
نیکوئی در زمانه مستحب است  
بد بیادش بد نقد و حب است  
بجو نازل ایشان بی ادب است  
نصرت بت ید الابی لهب است

قطعه

خدا یگانای آنکه زان اندیشه  
دوامه و اند بود سرور گیرش و  
دلچسپی سهراب چاک و اسیرش  
نیافته چو تو روشن روان کی قرین  
فرسیاب فلک کرده ایدرم در  
زخون دبدوده چو دامن اند

<p>تو را خبر نه چو دستان من که چون کوه  چو کیو بست کمر عزمت را چو خیش  اگر ز دستم عزمت رسد بفرایم  مرا که دختر طبع است جوهر پاک  همیشه شاد بزی تا که قبل جانش</p>	<p>در این دیار چو ما واران درم بکن  رسم بتاج غنا شادمان و خندان  هماره مانم پیش صفت اسیر نه بد  غیره سانش بدر و یوزه در بدر  چو شمه باشد آیین این رواق بلند</p>
---	---

## قطعه

<p>افضل الدین بخیاں اندیک است  خوردن مویه شود در ضرورت چو حلال  چو قیاسی نبود مسئله موضوعیت  صورت مسئله نیست که معروض شود  کامدین ماه بجز روزه مراد حرم</p>	<p>ناخن فکرتو این عقده مگر کشت  که حرامی بخورد در ضرورت شایسته  وین قیاسیست انان تو بهی میاید  تاره شرع بهارای شما بنمایید  خوردنی نیست که یکدم واجب است</p>
---	--

هر که زامساک بپیرد برود در دوی

بروم یا بخورم روزه چو می فرماید

قطعه

فخر زمان احمد ای که رای منیرت  
 فکرت بکرت همه عوس معانی  
 اوج فلک را حماس فروه قدرت  
 باب شرافت نیافته چو تو فرزند  
 صبر و ترار و سکون و راحت  
 دور شدم تا زور که تو حوادث  
 چرخ چو سودابه اوقاد قفایم  
 دور ز تو اوقاده ام بز مینی  
 ندغم اندر هواش حادثه عا

هست سعادت ده کو اکب سعود  
 زاده طبعست همه لالی منضود  
 پایه جاده تو را سپهر جبین سود  
 نام سعادت زاده مثل تو مولود  
 کرد وادغم چو کرد می بتو بدرد  
 در و بدروم نهادغم بغم فرود  
 تا چو سیاوش شدم درش مجود  
 کوشت مایه هوا چنم و عود  
 مضمر اندر صباش ساعت بود

مضمهر خدای گشته مجسم  
 من نه خلیلم ولی بسوختن من  
 باد بنجاکش حماس تا شده کوه  
 هست کمانم در این دیار دمان  
 از ازل آن با ایاز مهر بسته  
 مان نکنی ظن در این بلیه زمان  
 آنکه غمش دیده ام نموده نثار  
 سر و جالش شکسته رونق طوبی  
 آنکه سر آید میرش این غمناک من

مطلع دیباچه همم موعود  
 چرخ بر افروخته است آتش نمزد  
 گشته در تاب آتشش شد مفتوح  
 مخزن یعقوب کشت مامن محمود  
 تا ابدان بادمی نیایدش از زود  
 دست برانیده ام زو امین مقصود  
 و آنکه غمش کونه ام نموده ز داند  
 ماه جالش فروده قدرت معبود  
 درد درون مراست چاره بود

### غزل

از تو چه نالم که خطا بخت من این

من ز تو بهجور مدعی بتو خوشنود



ساده کیم بین که محو شده دل من  
 دل شده عشق را بود چو غم دین  
 جز قد و پستان آن بهار نکوئی  
 قصمت اغیار شد چو صلبس هدم

برنگهی کو بهمن ز نار نفس نمود  
 مایه ز کف داده را بود چو غم نمود  
 سرو ندیدم که بار آورد امرو  
 منصب و ربانیش چو بودیم اربو

قطعه

ای خداوندی که نوک کلک سجده  
 ازیم خلقت بجاری کر شود سوی  
 طارم ز ریف زهد و طاقدیس  
 کشتی از آتیش نقصان چو انصاف  
 در صنایع فکریت هم دلکشایم جان  
 شعر شعرا پایات در برج آبی چنایم

خسته جان باز حیات تازه بخندار سر  
 تا قیامت نافه باد بر زمین ابر  
 تقویت بر حصین قاضی شتت تیر و پیر  
 بدر اگر کشتی ز غور شد ضمیرت مست  
 در بدایع حکمت هم در با با هم جان  
 داده در آب خجالت غوطه بردیون



لوهرت در دودمان آل شیر شریزه غما  
از کجی باشی کر بران تیرسان زانو کم

آفتاب صبحگاهی و آنکهی در برج شیر  
در جهان رشکاری سیرت برسان

رفت بر بستند خواب از چشم و رخت  
چون نه نزدیک مهر از دوریت هستم  
آشتیاق مو کبت خیر ز دل میزورم  
هجرت از این دست اگر با پسکدارم  
می تو من چون مرغ سر بریده شب تابان  
تو دمن فارغ چنان کز من نگر و هیچ  
تا ز پیر است جوان نام و نشان  
بر نهال عافیت پیوند شاخ هست

تا نوبسی خست بر رهوار و زین باور  
طرفه این کردوری خورم شود بد  
ناله کانون شبیه موج طوفان نظیر  
اختیار از دست و پا از جای بیرون  
ناله پیوندهم بمباه لاله کارم بر زیر  
از سلامی در کتابت یاسپای می باغ  
همدمت بخت جوان و هم نشینت را می  
تا که باشد در زمانه عافیت مستی

در چو ارخانه ز راق قتادی شبی  
 وه چو شب بگذشته از مه سیزده <sup>چار</sup> یا  
 وه چو شب آسوده در وی عاشقان <sup>وصله</sup>  
 مه مقنع شاپدی دیبای زنگاری  
 بادل شاد و روان خورم و طبع جوان  
 تا که افتادم بیام خانه ز راق چشم  
 نگرش بر لاله کون عارض همی چشم  
 وز در کمر جانب دی دیدم شکل اسیر  
 کردنی خاضع چو غار و صورتی بر چین چو <sup>بوف</sup>  
 شانه بالا کشیده شانه افکنده زیر

میهمان بودم پس از نوروز هنگام  
 وه چو مه در عالم افروزی چو خسار <sup>کار</sup>  
 وه چو شب پیداز نورش چشم موژی <sup>بای</sup>  
 ز اختران بروی هزاران کوهر <sup>خسار</sup>  
 می نمودم هر طرف سیر و تفرج هر <sup>کنار</sup>  
 دیدم اینجا سرو قدی غنچه لب <sup>عند</sup>  
 چون سهیل اندر شفق پروین میان <sup>دار</sup>  
 باله سان پیرامن آنمه بعجز و انکس  
 پای چون طاووس و قمار غراب <sup>دار</sup>  
 پهلوانی در دیده پهلوانی چو <sup>پهلوان</sup>

دست پا چرکن چو شاگرد حیم گلی  
 گفت گای در غیرت از قدرت تیا <sup>تیا</sup> <sup>تیا</sup>  
 امشب اندی وصالم خون من در <sup>در</sup>  
 در تقاضای فرودان دیو شکلی <sup>آن</sup>  
 کودکی بودم ندانستم کی <sup>کفتم غلط</sup>  
 ای دروغا کاش اخرس میشد <sup>انکو غلط</sup>  
 کر بریزد یکت حلوا میری خود نیم <sup>سوز</sup>  
 بابی پر شکوهفت آناه بر <sup>بشستم</sup>  
 از سرین چون بلورش کرد <sup>چون</sup>  
 روح پاک از خواشتر <sup>حقلم نمیکوید غلط</sup>  
 خواشش کر خرین <sup>سیرین</sup> چنان <sup>نمود</sup>

جامه ادبار در برخواست وصل آن <sup>بکار</sup>  
 گفت گای در آذر رشک تو <sup>کلمهای</sup> <sup>بیا</sup>  
 خویش را خواهم فکند از بازم <sup>ماند منا</sup>  
 زیر لب میگفت سر افکنده <sup>پیش و سوا</sup>  
 خویش را در دامت <sup>انکدم بدینسان</sup> <sup>خار</sup>  
 لال میشد کسی کا <sup>در</sup> <sup>راشد</sup> <sup>خو</sup> <sup>استگار</sup>  
 نیم سوز اندر بجلو اکس <sup>بر</sup> <sup>دشمنی</sup>  
 آمد و بکشودش آن <sup>الذکت</sup> <sup>دو</sup>  
 وه چه گویم بهدم اینجا <sup>بنده</sup> <sup>را</sup> <sup>من</sup>  
 جان ناب ار کو میش از کس <sup>نباشم</sup>  
 گو میش کر <sup>لو</sup> <sup>و</sup> <sup>تر</sup> <sup>غیبت</sup> <sup>انسان</sup>

۳۲  
 افسانه  
 ۶۵  
 سر کار و سبک  
 فغان  
 بود و پیش  
 سر کار و سبک  
 شود و پیش  
 سر کار و سبک  
 سر کار و سبک  
 سر کار و سبک  
 سر کار و سبک

زبان تماشا جلوه شہوت کشت در زمین  
لب بید از گفتگو بدم که هرگز کس ندید

زان تعدی خون شد اندر بر دلم  
فیش لی نوش مکل بنیاد و خمر بنیاد



هر چه بیکوید بود یکبار دروغ  
صد قسم هم در میان میخورد  
من نمیکویم که آن زن قهجه‌بیت  
بهر نماید دلالت بر بعیر  
بهم از دست یکیش توبه کرد

هست که ای کلاه و سلمی  
بنا بدین رخ ای جبار رخ

هست آن زن قهبره سیر پدروغ  
کاشکی گفتی همین تنهادروغ  
خویشتن را خود کند رسوادروغ  
صاحب خود را کند پیدادروغ  
تا نکوید بعد از این بیجا دروغ

قطر

ای بزرگی که طایر قدرت  
فراقبال و دیده دولت

درکنج ز مجد در آفاق  
بر جمال و جلال تو مشتاق

دعوی چوب و دست موسی را  
 آسمانهای بی ستون و عمد  
 در بیط جهان پر آشوب  
 در دل خشک سال جود و کرم  
 ای فلک فراق تاب شکوه  
 منکره بر سیرت جوانمردان  
 در صف صوفیان روشن دل  
 در کلام و کمال و فضل هوسر  
 چشم دارم که ذره پردریت  
 باز بند و شکوه خدمت تو  
 تا ز طام و طسراق بندگیت

دست و کلکت تو بر نهاده بطلاق  
 پیش جابه تو خاضع الاعناق  
 حکم تو چون قضا علی الاطلاق  
 رشح کلکت جریده اوراق  
 وی ز حل قدر و شتری اخلاق  
 داده ام زال دهر را سه طلاق  
 همچو خورشیدم از کواکب طاق  
 شهرام همچو مهر در افاق  
 بر بند بر سرم کف اشفاق  
 بر میا نم سپهر دار نفاق  
 بکدر انم ز سپرخ طام و طراق

کویی با وفاق صدق و سدا مرح تو با الحدود الاصال یکدزد نسرقم از فلک صد یا اجازت دهی که همچون برق باد غای تو کرده جان پیمان ارمغان از سواد هند برم بنش اقم ز گریه شوق تا نرسد از طرب ترانه چنک همدمت مطربان چاکت دست	خوانی بی ریا و سب و تقا شکر تو با العشی والاشراق کز نوازیم باری از اشفاق زین هست نهم پشت براق باشای تو بسته جان میثاق شکر شکر تو بشام و عراق از دل بی قرار تاب فراق تا زواید الم می بر آق مونس ساقیان سمن ساق
---	---

در مدح نواب اقتدار الملک رشید الدین خان بهادر

ای سروری که رشته ابر عثمانیت	در شکست سال حادثه شد آبیاریت
------------------------------	------------------------------

ز نیت موسوی کف اعجاز کثرت  
 نذر زمانه عاقبت عام رونداد  
 در مرکز مکارم و آفاق معدلت  
 طوبی و کلکت آب ز کجی مگر خوردند  
 بنیاد کفر زیر و زبر میکند مگر  
 تا بود چشم مادر کیت ندیده است  
 چون ماه نو که در بفرز نیت رای تو  
 از تیغ استقام تو روزی که خیمه زد  
 کردم چو دیده باز بدیدم زمانه را  
 پرسیدم از زمانه که داد جهان که داد  
 تا خاک بر تبار بود چرخ بی قرار

از نیت میکند بدو بیضا بکار ملک  
 سحر است نشدی که حصا ملک  
 تیغ سپهر دولت و کلکت ملک  
 کان نو بهار دین شد و این فوج به ملک  
 تیغ دو پیکر تو بود ذوالفقار ملک  
 حورش طلعتی چو قورنیب کنار ملک  
 نو نو همی نساید بر استبداد ملک  
 سوی عدم سپاه فساد و دار ملک  
 اسوده اند در کف رنیا ملک  
 گفتار شید دولت و دین اقتدار ملک  
 با کلکت بی قرار تو بادا قرار ملک



در روزگار تو تن اقبال ز نیراست	تا می خراید ابلق لیل و نهار ملک
در حلقه وصال تو عیش عروس دهر	در چنگل نگار تو زلف نگار ملک

قطعه

ای صبا گر سوی جانان بگذری انا بگو ایکه در دلبر فریبا نگاه و لکشت ایکه باشد در فریب چشم شاهد باز تو گر چه صرف دوست میشد غالب اوقات این زمان چو نسبت چون گزیند عیشیت تاکنون زین فعل میسایمان نکر دیدی معتز نیست اینکه می بینم از این سودای سیده باید نار حیل و مغز جلعوزه دگر	کای فسون سحر کارت کرده خوابان پا برده از جاد و کاهان عقل و هوش و صبر همچو عبهر در تختی چشم خوابان چکل غالب این بودت بمن صحبت که از زن شخص لطفت بر گرفت از دوستان بکبار هیچ از این کردار جان فرسان ندیدم همچو بر و عن فتیله باشی و بیکاه کل سعد و سبیل دار چینی و شقایق مغز
--	---



روز و شب ترتیب معجونها و دهنم تا آنکه با	سرز جا بردارد آن فسرده پیریز
عنایت ازین بیش خواهی کرد جان	زانکه من ششم از این معنی بجای تو

## قطعه

از عنایات راجه چند و لعل	داشتم در دکن معاش قلیل
چونکه نوبت برام بخش رسید	که نکرد جهان بکام بنجیل
ای بسا در بدحتش سفتم	تا به بخشد مرا عطای جزیل
حاشی کرد و مان من بیرید	صله چند ساله مدح جمیل
طبع پست دنی دنی باشد	اگرش بر فلک رسد مندیل
بی کوثرش اگر شویند	روسیاهی نمیرود از نیل
در کینه یهود کناسه	به که در پیش سقلمه برد و شیل
وجه مر سو غم از ز اندازد	کرد بیرون چه کوز زیر سبیل

پشیمی از حسایه قلندر کم  
 من نه آنم که کس بمن ز داغ  
 جای مرغ تو قدر دان سخن  
 بهیچ حمد و ن بود مواجب من  
 بر چنین غم و کوز و بار و بر تو  
 چون چنین است هر چه با و با  
 فکر هر کس بقدر همت اوست  
 صلح مرغ شد چو مو قوفی  
 بنشام بجای بی انصاف  
 نقد پارسه سخی افشارم  
 هر که مارا بجز سر زه کوی داشت

زرق را در جهان خداست کفیل  
 بکند کند ریر لب تحویل  
 کاشکی کود کرد می پاییل  
 خوردی آمانی رود تحلیل  
 ما که کردیم شیشکی تحویل  
 باد بر بوق و دبه در ز نیل  
 این سخن هست در جهان تشیل  
 مرغ را بر حباب کنم تبدیل  
 شیشمین پای نو بر آید نیل  
 که به بیند میان مکمل میل  
 یارب اندر زمانه باد و لیل

## قطعه

ای وزیری که در افاق جلالت باشد	داسن جامه جابه تو کر بیان زحل
ملک از فرخی فال تو کلخ سرطان	سند از رای شرف خیز تو ایوان
مشکلی دارم اگر اذن ہی عرض کنم	ایکه رای تو کند مشکل عالم راحل
کا ندرین فصل که از سردی دی می پوشند	سروران مغل و ماهوت فقیران کمل
از چه روضه در نیوشیده تنم از سزا	با که داند که نه کمل بودم نه مخمل
چه شور کر بلباسه بفراید جامه	نو اگر نیست نباشد چه کم از مستعمل
چون بهر کار کفیل منی اندر همه کا	یاورت باد خداوند جهان عزوجل

## قطعه

افضل الدین تو بمعلوم کنم مجبوس	با که خود را از همه عالم دانی علم
گر کند قبض روان خست غریب	که بخوایش نه نمائی تو عطا بیکدم

گاه گاهی که دهنی جایزه بر شعرا  
آن من بنده بم اطف خدا این

این سخا نیست ستانند ز تو با علم  
بر در حجره ام آرند سر کرده قدم

### قطعه

صاحب اسرار پی در مان  
از چین شاخ ارغوان طلبم  
انکه کوسند چاه و آب برد  
انکه آمد منافع للناس  
تا نشاءم فرو شاره دل  
دو چشم تا بر اسمان لم  
طاق تزویر خانه سالوس  
پس نچاه سال زهد و مع

دارونی زان جناب میخواهم  
وز کلستان کلاب میخواهم  
من پی چاه و آب میخواهم  
وصفش اندر کتاب میخواهم  
اتشی همچو آب میخواهم  
ره نیاید شتاب میخواهم  
انکه سازد خراب میخواهم  
از تو حسن المآب میخواهم

تا نماییم کند کردن عیش  
 زان صواب خطا نداشت  
 از سستی ذیج قوت سیج  
 غم فرو بسته شش جیت بدلم  
 تا کنم تیره شام غم روشن  
 از حجاب افتابی که کند  
 راستی سرخ روی آرد بام

از ولایت طناب میخواهم  
 که خطا کر صواب میخواهم  
 و خضر تحفه آب میخواهم  
 مصدر فتح باب میخواهم  
 از تو بالابه لا ب میخواهم  
 و ز حجاب افتاب میخواهم  
 و سیاهم شراب میخواهم

قطعه

سماء عدل و ماه آل مآدم  
 کلام او همه اسرار سرمد  
 عطا کار و عطار و گلک و مه لوح

سراپل محمد صدر عالم  
 مراد او همه اعطارد در هم  
 سماگاه و عدوگاه و ملک دم

هماره گام کار و ملک آرا	عماد عدل و مستحکم حکم
-------------------------	-----------------------

قطعه

بزرگوار ادائی که زلفت قوی و دوست	بسان خایه حلاج لوزر زراغم
سرم رفت کز فرو رفته بکه در زلف	حب از هم نشود خایه و زخم زانم
گرفته دامن جانم غم آنچنان که پیر	بیک و شیشه می که نه تازه کن جانم

قطعه

نگان کردم سراج الملک و دوله	شود دیوان و فارغ دل نشینم
نداشتم چوان کردید دیوان	ز بی نانی چو خرد در کل نشینم

قطعه

بزرگوار اصدرا سدا خدای	پی متابعت شرح واجب العظیم
طلب گفتد و طرفه تر که میگویند	که از بنای تو مارا رسد بنحو اطر بهیم

عنان حقل سپردم بقبضه قوی  
هزار خواہش دارند از من و بکنم  
تفقدی کن و بازم رہان از این سو

کہ بہت مستان ان کید کن عظیم  
نہ یکت قراضہ ز دست نہ کیوادم  
عنایتی کن بخت من و در غیم

قطعه

خیزای غلام رو بر نواب ناکام  
کای جود در وجود تو مدغم شد از اسب  
آمد یکی قصیدہ طبع بہ سلک نظم  
کردی یکی عطیہ بیادش نظم من  
حیف از چو تو امیری این گاہ این صلب  
شعرم ہما و جایزہ ات تار عنکبوت  
شعرم چو یوسف است ترا این زمین کلام

بار دگر بفرستش از من رسان سلام  
چونانکہ بخل مضمر در طینت لثام  
در مدحست کہ لو لواقدا نظام  
کا ید دوبارہ کفر نشنم بر کرام  
از پنجمہ کان ترتیب داین کو کار خام  
در تار عنکبوت نیفتد ہما دام  
یوسف نمیشود بکلافی چنین غلام

در عدد ز کوشش بان که تقصیر عایزه  
دیگر صلاح خویش تو دانی ز بخل جلا

محمود داد کر را بر شد بخت نام  
ما گفتنی خویش میگفتیم و السلام

قطعه

پرسید من بنده عزیزی که کدام  
خواست اگر غول بود مطرب و قواد  
آبتن جیض است لبانش چو لب کس  
در میز در آئی و نشن است نماید  
بر صاحب محراب چو تهمت که نمید  
با اینکه شده قتل حسین باعث اجتناب  
در ریختن خون حسین مهرجوی سیم  
گفتم بجوایش دو وادی جهالت

آن غول که آباد گردید است ز ما مون  
دیو است اگر دیو بود غریبه و آتون  
اکنده کنده است دهاش چو دم کون  
بر پیزی کونی که برهینه شده وادون  
آن بی سر و پا بر سر منبر رودین  
راضی نذر شمر و حسین است نه ممنون  
شمر سیت که از کون یزید آمده بیرون  
نا سید خرد در کله بنکش وادون



مروند که یان و بمانند بنیان  
از دون بر امید که بر سفل و قایت  
ای نفس دنی پیشه خود ساز قنای  
بر خوان قناعت خوری از خوشیش

نادیدن اودان کشته و دیدن بنیان  
صد بار فدایش کنی از هر نفسی جان  
تا کی بی یکت مان بدوی بر در و در  
بهتر که شوی نزد سیه کامرمان

قطعه

و کت و کت اگر میکنند نصیر محمد  
بوالعجب این قصدشان کنند سک  
صورت نخش هر کجا که به بینی

نیت عجب سکپدر و راست بین  
وین بکوز پای خاص و عام بدندان  
بر کوه صد لعنت خدای شیطان

قطعه

صابرا ای که در بر قلمت

تیرانشته با قلم کرده

قلم دست این بی هست  
قلمی کرده در پکاره طبیب

و جی صعب لیک در پرده  
تلی زنجبیل پرورده

## قطعه

ای در آفاق بخوبی سمره  
در رخت هست پدید آنچه بطور  
چشم محمور تو در خونریزی  
نسبت حسن تو و بدحت من  
بی مه روی تو شبها تا صبح  
قصه شوق که پایش نیست  
شمه خواهی احوال رقیب  
روزگار است کرین غم داغ

خیل خوبان جهان را تو سره  
دید موسی کلیم از شجره  
ترک یغمانی خنجر کمره  
محرر موسی و سحر و سحره  
بفلک میکشد آهم شره  
چون توان درج در این مختصره  
پرسم ازین سخت نیست کرد  
که توئی شاد بدان و نک خره

باشما بوم نمیکرد و جفت	فتو درام جسم گرگ بره
او ز جان خواهدت و جاداد	ترسم این مهر بود و دوش
مصطفی هست جمالش همه پر	زایه مشغال شد و یره
بجز آن دیده ایام ندید	در بشربیت بر شکل کره
شب که در بستر او پای بنی	خوشدلی یا بدل منکسره
بر گلستان تو چون آروست	بر چنین بر فکن از خشم کره
غرض این است خدا را مین	نه بنی همه او پای بره
ز ایدة التورم رویت یار	ماه رویت فتو و منکدره

## قطعه

بزرگوار یک ماه روی شکین	بجد و جهد غریزی بدستم افتا
ز بخت خفته من بانش شب فتن	چو گرفت بیک پا سخت ایست

خدا می باشد کوتاه و ستم ایامها	بیک صراحی پر باد می شود کاه
--------------------------------	-----------------------------

قطعه

هر درد و مرض که دشت جانم	پیدا ز حدیث روت داده
درین سرما و برت و باران	با این چپکم که نیست باد

قطعه

را چه چند و عل گفته نیستم	که بخشم شاعران را من صله
راست گفتم این سخن عمر خویش	کو ترا آن جد و کو آن حوصله

قطعه

دعا شفرود و تان کباب	صد روپیه و یک دوشاله
آنکس که مرا صله فرستاد	کرد و بیهان نهرا ساله

قطعه

ای فلک قدری کم رشک بهشتی کا شریف  
 کاخ ماه مهر فست آسمان شوکت  
 در آواک شهبان لافسوده گان  
 چون عروش شست دام او خوش منظر  
 بدر اگر از شمس ایوان عونت یافت  
 جسته در ایوان جایت غره کیوان چرخ  
 از کرین شاعران قصر خونت یافتند  
 ملک نجشاد شتم در استانبند خانه  
 چون سر عیش بخشید فیض انیس  
 کرد بے کاشانه ام تاشیر طاقی هرگز  
 خانه نجشے بر کراخی خانه سازد آسمان

کشته از معاری عدلت سر غشدر  
 چرخ پیر و شکو و کنبه تیغ و  
 کرد و ساز و رای و رویت فعل ماه  
 از ضمیر و شنت خجالت عروش خوا  
 به چو انصاف شست ز لائیس نقیضی  
 مشک اینجا پاس بام زو چو دارم کتر  
 مانمودندی چو هدم ساحری در شک  
 کز جبات شش بن شش بر هفت منظر  
 به چو حوض خلد میگردی ز لاش کوش  
 دارم از آن سزیه کرد اکنون نرو  
 داو بر ایخانه ام از جو چرخ چنبر

قطعه

ای فلک قدر که از کلک عطار و پیشه	کار عالم یافت رونق همچو ز جعفر
اندین موسم که هر کس از شرابِ عین	روی و سازند گلگون تن ز گل برکه تر
از غلط بازی چسب و عنایتی تو	تا بکی این بنده خون ل خورم از بی تو

قطعه

ای سوری که تعبیر با نگ کلک تو	بسم هست خصم تو شیطان ذرا و
چون اقرار بسم ربک آیات سجده	ز آن سر که دید روی تو بر سجده نهاده
جبریل از برای مادی و دوات تو	از تار زلف لیده قدر آورده سواد
در مدحی که علم معانی بیان کنند	تا اگر عقل کل بود وایت اوستا
صدر ما مرست و در خور تعلیم راوه	همچون برادران کرام از الوار شا
و لوح آرزو همان شوق من بود	بسم افتدش کنم بسیار هم باوستا

در کودکی بملکت عشق رسوم سوز من خود دیدم کجاسترم او خانه داشت دارم امید از قلم تر زبان تو تا نقش بند گلکست بدایع زاده تو والشمس دارای تو رونق فزای ملک از چشم زخم دشمن و عین الکمال دست درس و حامی دولت او را دهیم شرط است کوزه کوزه عنایت بنما بر کام من نویسد پر دانه مراد بر لوح حج صورت فون اقلیم کشا یارب و حامی خسته دلاں مستجاب باد یار تو قل بهوالتد و حرزت دان بگاد
--

## مرثیه

پی تو ای یوسف گم گشته کنعان بلبل چکم گزینم جیب تحمل پاره رفتی از طوبی امید بخیره متر یارب این تخته تابوت بگایرین منت بهت عیوب صفت در دیم و اسفا چکنم گزینم دامن دل خون بالا آه از امید دراز تو و محمد کوتا یا که تابوت سکینه است پدیدار با
---

نوحه نوح گنم کر معنت نیست شکفت  
تا تو ای کو برکت ز کس نام رفیق  
دامن فاطمه که بجزنت آسان کرد  
سر گنم کریم ندانم بکدامین خوبیت  
چون شدی رام پلکت اجل و حشمت  
کرده ام زیر و زبرد قمر گامی را  
غیر تسلیم و رضا چاره نباشد

که عیان کرد بهما مرث تو طوفان  
واخت انسیل مژه کرده کنارم دریا  
در سراق تو سپر ساد خدا از دل ما  
پاک دامان پاکیزه تن خوب رخا  
کبک طاووس رما هوای خشی ارا  
چون تو ما کام نرفت است کسی از دنیا  
باز گشت همه ناحی و بود سوی خدا

### مقطعات توایح

در روز کارنا صد و ده نظام ملک  
خورشید آسمان و ذرات بر ملک  
شدرای با صواب رزیدنت خرنه

فرمانروای ملک دکن سایه خدا  
کرد این پل فریخ در این رکبذ بنا  
جزل فریز رازی این جنبه برهنما



افلیکس زمانه واستاد روزگار	کپتان دوریا بنمود این بنا به پا
بنوشت کلمات همدم تاریخ سال او	کرد این پل عجیب پیراه خدا بنا

تاریخ

منمقدوران سراج ملک و دین	اصف خورشید سترجم تقا
آنکه از رایش نماید اکتساب	آفتاب خاوری نور و ضیا
تا بجز تدبیر او امر قدر	بند نه فرمان او حکم قضا
کو کب وری کرد و ن شرف	کو هر کتای دریای عطا
کرد تطبیع این کتاب دلپذیر	کش بود اندر سواد آب تقا
شاهدان دلفریب معنیش	از نکوئی با همه دل آشنا
نکتهایش دل نشین و سودمند	پند هایش دل پذیر و جان فرا
عقل جوید از سوادش روشنی	جان نماید کسب از الفاظش صفا

کَلکَت همدوم زو رستای  
ساطع النور این کتاب دلکش

ع ۱۲

تاریخ

ای در یغا که از جهان خورشید  
دور گردون و کید خست ساخت  
ماه آذر بر روز روشن کوشش  
پیرودین زرد هشت چو بود  
کرد اعمال او مژ طوبی  
جنت پاکان پاک سیرت شد  
عاریت بود جامه تن او  
کَلکَت همدوم نوشت تاریخش

ز د علم بر سران هشت بهشت  
بستروز خاک و بالین هشت  
شد بکیوان از این خواب گشت  
شد روشن بجانب ز بهشت  
بدر و دهر کس هر آنچه گشت  
آن خجسته نهاد پاک هشت  
جان بجان سپرد و جامه هشت  
شد بایوان جان فزاید هشت

۱۲۲۴ روز مرد

تاریخ

بر باد داد بسند ملک قاجار  
 رایش سپهر صفت دوستش سحر جود  
 بر روی مردمان در احسان یابید  
 افتاد در محاق فنا مهتاب جود  
 شیرازه صحیفه داد و کتاب جود  
 فرجام شد ز دیده پنهان آفتاب جود

ورد احسرا و در نیاکه روزگار  
 صدر صد و دراجه چهار جبهه انگه بود  
 رفت آنجهان جود بغر و قیل بسته  
 شد مبتلای رنج کسوف آفتاب عدل  
 او شد انیس تیر دیر و زخم کینت  
 بنکاشت کلک هدم تاریخ طعنه

۱۲۹۱

## تاریخ

نا خلف پرورده بر جای خود  
 یاکه مهر دآن خلف همراهی خود  
 جای این که لوله بر ماوای خود  
 که رود کرد سر بابای خود

مرد زین العابدین هوا گذار است  
 کاشکی بر جای آن این مرده بود  
 یاکه در هنگام مردن ریده بود  
 خوب او جاق باب روشن کرد

سرک آتزا سوز این کردی بهین  
چون پی تاینخ سال طلقش  
کردا نکشته بکون یاد گفت

آسمان وارونه کاریهای خود  
کرد و همدم سئلت بارامی خود  
رید زین العابدین بر جسامی خود

۱۲۶۵

مارنج

دور یغا از نظر فسرانه خورشید  
از این دیر سپنجی کام و ناکام  
منزه گشت و بر افلاک میوست  
جسم گشت اعمال نکویش  
از این دام حوادث مرغ وحش  
همین نی سیل غم بنیاد او کند  
عنان کریر را نتوان گرفتار

بحسرت در مغاک غم نهان شد  
روان روشنش بر آسمان شد  
مجرد بود تن بکذاشت جان شد  
بهار باغ گلگشت جنان شد  
پریدن کرد و دقتی سببان شد  
چوسیل از دیده خون دل روان شد  
که از دست شکیبائی عنان شد

چرا چون ابر آزارے کریم  
بقای خسترجشید بایدا  
بتارخیش رقم زد کلت هدم

بر آن کاشش که تاراج خزان شد  
اگر خوششید در خاور نهان شد  
دانشش جانب همین روان شد

ما رنج

دوش چو کستر د پره های شب کت  
جانب خورشید سپهر معلق  
خسرو خا و بنخوشه هره ناهید  
یونس جوتی بدلو بر صفت میغ  
سن همرام در کان وز زانخش  
بر سر وی جدی چاه پیران ساق  
سیر همیزان بکته سنج در عرش

بیضه دولت کشاد بال و پر طیر  
کا و فلک کرده کت و ب بر صد  
خرمن خرمن فشاند خورشیدی  
آب طرب را مباح ساخت و این  
راس کوازه زمان که خاتمه بالخیر  
در شرف شمس سیریکت سبک سیر  
ورد ملک ان یکا داز خطر ضیر

رست خضر مقدمی ز مهر غلغلت  
 هدم تا رنج این عطیه رسم زد

کز قدش فال نیکت زد خودی و غیر  
 بجد و جاوید طول عمر او بجز  
 ۱۲۵۹

نارنج

پور کاظم خان اعی میبرزی خیرت  
 هر که کار دهر چه در دنیا بهجتی بدرد  
 آنکه وارو که در این باقیات الصالحات  
 قدر دانی گو که در اقدام این فعل ثواب  
 کرده بر این بنا تا حاصل سی ساله اش  
 ده بدنیار و زرش کردید و صد درخت  
 برد این کوی سعادت ایچو کان بفضیله  
 روز شش هر که ایشتم شفاعت برکت

تا که ذکر خیر او گویند خلق از راه  
 ساخت این بیت الحارار بر جوانی  
 منع خوش شایان سازد چو پر دادرش  
 جایزه بند و بریر غایبهای او جرس  
 در شب اول شود در کو تنکش نفیس  
 آنچه نختی در هوش سالها و یکت هوس  
 در نه کی بودی بر این آثار خیرت دست  
 چشم او باشد بدست هیضه پای محبت

و اثمم بر اینکه تا اکنون بیدان تو	کس چه او نارانده در تحصیل آن زمر
ز درقم بی فکر هدم بهر تارنج	نوشته و زاده ره عجبی همیش باد بس

## بارج

حیف از آن طره شکن در وی تابناک	گر حفا آمیخت اسب اجل با تیره خاک
آسمان اوج عصمت خورد در دابر زمین	آفتاب برج عفت شد در نیاز پر خاک
تا نفس باقیست نالم زین قطعت همچو	بادل صد چاک واه سر و جان سوزناک
هر که رفت از دیده مهرش روزگار از دل	راغ این پاکیزه دامان است با غم شیرین
در غم آن زمینیت دامان ز بهری بوی	شب همه بارم ستاره از مره چون صبح
ای دریغ پیش چشم ناکهانی روزگار	چون کل آن ناموس کل را داد بر باد
کلاک هدم بهر تارنج و فاش ز درقم	مریم آل علی شد همچو عیسی بر سماک

## بارنج

عیش بدستور کامیاب مبارکت  
 سوره سوره نشاط و عشرت خود  
 حضرت سالار جنگ آنکه گویند  
 وید فلک آستانش طجاء گفتا  
 زال جهان شد جوان بعدش گویا  
 ایر عظامیش کمر نشان چو صدق وید  
 ایکه ز راسی تو افتاب نماید  
 نوبت دولت بزن که قادر مطلق  
 تا بوجود آمدی تو چرخ چهارم  
 از پی فتح و فخر بشقه پرچم  
 خاک ره نشت کحل دیده خورشید

شادی آن مالک الرقاب مبارکت  
 باد بعد رقرر کاب مبارکت  
 جمله جهان عیش آن جناب مبارکت  
 بر ضعفا طجاء و ماب مبارکت  
 باد مرا خلعت شباب مبارکت  
 گفت بدیکت این سحاب مبارکت  
 کسب ضیاء پیش کتساب مبارکت  
 کرده تورا نوبت اینجا مبارکت  
 گفت زمین را کت افتاب مبارکت  
 نام تو چون آیت الکتاب مبارکت  
 باد چشم وی این تراب مبارکت



کرد ترا ایزد انتخاب بدوران  
جود تو بکشود در جهان در دولت  
خامه همدم نوشت از پی تاریخ

بر همه این ایزد انتخاب مبارک  
یار این بذل و فتح باب مبارک  
همسری ماه واقعا مبارک

### تاریخ

چرا کرد چشم چرا نسوزد جان  
بگذرخت در نیامه شران بستند  
بروی شاه مقصود چشم کشاوه  
دینغ و در دکه مهر سپهرست کرد  
قرین خاک شد آن بقرینه که سپهر  
نخوده بر ز جهان نفس مطمئنه او  
بجست سال وفاتش خرد همدم گفت

برای مرگ رفیقای بنی نصیر و عدیل  
یکان یکان بدل مردنات با تحیل  
رساند پیکت اجلشان کوشش ناکت  
بکاخ سدره از این تیر و ناکه انجیل  
قرین او نتوان کرد سالها تحصیل  
شنید زمزمه ارجعی زرب جلیل  
مرد آوخ آقا محمد ۱۲۰۴ سنه

## تاریخ

میر محمد علی سپهر معانی  
 غنچه از گلشن مراد نچسیده  
 کردش و بهقان بیروت دنیا  
 بر رخ مقصود چشم باز نکرده  
 ماورایام در شباب جوانی  
 ماتم آن فخر خانه واده طه  
 چشم سفید فلک شکفت نباشد  
 سال وفاتش نوشت خاتمہ ہدم

انکہ قطب بدی بصاحب عالم  
 ساقی مرکش چشاند ساغر ماتم  
 خرمن عمرش بباد واد بیکدم  
 ساز حلیش اجل نمود فراہم  
 پشت پدر ساخت در مصیبت او غم  
 سوخت دل قدسیان بنایر غم  
 بارد اگر در زوال سبز خیلان غم  
 صاحب عالم ندید خیر عالم

## تاریخ

عباس و اگر شہ لب تشنگان چو کشت

مقتول با چہار دہ از ہدم دیدم

تاریخ قتلستان چو بستم سر و تنم  
در واداین نذاختم و جسته نعیم

نارنج

<p>صباحی که از سفر فرخنده که بشادی در رحمت شاه بخزمین نشاند خوبی و خیر بعشرت که ثورنا هید و تیر سلاح شور کردون ز کاخ حمل ز قوس سعادت زدوی بهم غیب سه شنبه شعبان دو افروز بیت باقال سرمد به بخت بلند فلک رتبه نواب سالار جنگ</p>	<p>زدی هر زمان شتری خال آن جهان بان کاشاده بروی جهان مه از ماهی و شتری از گمان زحل را اس با جنس و خادمان نوید طرب کرده هر سوروان همی تیر بر دیده بد گمان اسد طالع و صاحبش شادمان بر فوی چنین و بمای چنان ترا بعلی نور چشم جهان</p>
---	--

سرراستان میر احمد لوا	مه باستان نصف جم نشان
وزیر خرومند دانش پذیر	جوان جوان بخت بخت جوان
بجای نیکان سزاشت	به تدبیر سپرو به بخت جوان
پی سال تاریخ همدم بگفت	فلارت مبارک بصدر جهان
خدایا چشم بدش دوردار	۱۲۶۹ بحق محمد شه انس و جان

## تاریخ

خون دل بارند تا دامن محشر ایل دین	در وفات مادر شه بنت خیر السلین
انکه بر خاک قدموش خلق می سودند	ایدر بیجا در لحد ساید بچاک اکنون چین
هم نشین کردید او با جور عین و تمش	ساخت عالم را پریشان چو لطف حرمین
مهد علیا را چه شد یارب که از ایران او	سر کشد بر اوج گردون ناله های آیین
آن کف مشکل کشا کووان دل دریا شد	صد هزار افسوس از آن صدر بران حریف آیین

<p>آسمان اوج صمت شود در یغادر مغاک          بادل خونین و آب دیده و جان زمین          ماند تا روز قیامت بر دل اهل یقین          عیسی اسرار و علم بر ساقه عرش برین          رهنمای دین بگو با فاطمه شد هم نشین</p>	<p>آفتاب برج عصمت شد در یغادر مغاک          ز این مصیبت روز و شب نالند مرد و زن          او قرین حمت حق گشت و دایع تمش          مریم آل علی درواکتر این دار اسبج          جست هدم سال تاریخش سر و شش غیب</p>
--	--

## تاریخ

<p>شاه کیوان پاسبان و خسرو خورشید را          از برای طاعت حق کرد این مسجد بنا          اینچنین توفیق هر کس اینجاست ید خدا          مسجد بران دین خان که اهل دعا</p>	<p>در زمان ناصرالدوله نظام ملک دین          خان نیکو خصلت و الاکهر بران دین          داد توفیق چنین خیرش خدای الم نزل          ملک هدم مظهر تاریخ بنایش زود رقم</p>
--	---

## رباعیات

محمود درم موضع معتاد ترا	چون کوز بردن کنم ز سر باد ترا
خود لایق دشنام نباشی اما	با کیر حباب کجایم استاد ترا

## ایضا

پچاره که نوکر اندر دکن است	پچاره تر آنکه قید سر زند و زن است
زان هر دو تبر کسی که دور از وطن است	ناچار کسی که هر سه باشد چو من است

## ایضا

کافر کیشی که نام او محصوم است	خویش برابر باب خرد معلوم است
خود را خواند طبیب جلا و صفت	اندر پی قتل ظالم و مظلوم است

## ایضا

خون شد دلم از رای سناجی پت	وز دیدن سیمای سناجی پت
هر روز خلافت و عده فردا گوید	فریاد ز سر دای سناجی پت

ایضا

بابو الهوسی الفتکی حاصل شد	دل غم سر ساد کی باو مایل شد
بی وجه و سبب دوستیش برآید	ناکه چو وضوی صالمان باطل شد

ایضا

آن خواجه که با من بغلط باقی بود	من بر سر عهد و او با جلاقی بود
انکار من و قبول میساق سفیه	ای قاقیه فاق شو قمر مساقی بود

ایضا

میساق که از خزان آفاق بود	از آفاق خراسان بحری طاق بود
دشنام نخواهم که بگویم چکنم	با قاقیه که او قمر مساق بود

ایضا

محمود سر آنچه بد من میگوید	با من نه سخن بخویش تن میگوید
----------------------------	------------------------------

طوطی صفت است هر چه بپوشد	در آید با خویش سخن میگوید
--------------------------	---------------------------

ایضا

آن که تو مراد مدعا می طلبد	حاجات خود از در خلا می طلبد
پنجاه دلم در دکن از فخر جال	مردی ز که حاجت از کجا می طلبد

ایضا

ای ملحد شیطان صفت پر شر و شور	وی جان یزید از قساد تو نفور
شمی و نهاده اند نام تو حسین	بر عکس نهاده نام زکی کافور

ایضا

ای عاوه بزرگیت خدای عالم	بشپرده نکین بدست اجلالت هم
خاتم بنو محمدشید از آن صف جاه	یعنی که ز خیل و زبانی خاتم

ایضا



کردم بسناجی و این بر چپان	افند چنین کسین و انداز چنان
کردست تهیت پای همت باز	ایم بسین این و انداز این

ایضا

کردند اگر سناجی و نایب آن	مرسوم مراقطع ز جمع دیوان
هدم مکن اندیشه خدا رزاق هست	بر کس زن این و بکون زن آن

ایضا

ارمن ز طال تازوی دم هدم	باسن شده غم قرین و هدم هدم
تقصیر ز من سر زده بسیار	نزه عفو ست کنه من کم هدم

ایضا

خون شد ز غم دلت دل هدم تو	غیر از شادی مباد کس هدم تو
عیسی نکند چاره دل هدم را	این مرده اگر زنده کند هدم تو

## ایضا

محمود سخن ز ما و من می کوئی	از اصل و نژاد خود سخن میگوئی
میساق قمر ساق نوشتی خود را	جانا سخن از زبان من می کوئی

وقت الکتاب بعون الملک الوهاب حسب فرمان واجب الاذعان جناب علالت  
 مآب مقدس الالتاب سیادت و سعادت انتساب نفاوۀ دودمان مصطفوی  
 کبریده خانوادۀ مرتضوی نونال بستان سرای علوی بحر سخای جاودانی التیام  
 و هنده دلمای شکستۀ در فقر و ناتوانی سرکار امجد ارفع ارسطو ضمیر و ظالمون تدبیر  
 حکمت جالینوس فقرت خداوندی جناب آقا میرزا علی خاں حکیم الممالک دام اجلاله  
 بر یور طبع درآمد بخط اقل السادات میرزا ابوالقاسم شیرازی ابن مرحوم مغفول  
 علیین اشیان آقا میرزا احمد الملقب باقا میرزا جانی شیرازی غفر الله له

چو مطبوع خلافت کشت تزیین	بختییرم شناسان این همد
یکفتا خوب عشرت سال تاریخ	سخن بشنو عجب بیوان همد

# غلط نامه دیوان محمد

اول خواننده این کتاب باید که نمبر بارادست نموده باشد و غلط نامه را به چند بناظرین این  
 حضور است که اول غلطها می کتاب را درست نموده بعد غور نماید.

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۸	سر سالار جنگ	سراج الملک	۲۹	۲	قصیدت	کمان پوش سپهر
۴	۵	تنگت و	تنگت	۳۰	۱	چندیکم کرداگ	ابو شهاب
۴	۹		در مدح راجه چندعل	۳۱	۲	جبل المتین	جبل المتین
۱۰	۳		مدح راجه چندعل	۳۲	۷	اونگت خو	اونگت خوی
۱	۴	الشعرار	شعرار	۳۸	۵	تقویت جعفر علی	تقویت جعفر علی
۱۴	۶	ابن	در تعریف	۳۷	۴	پنزار سر	پنزار سر
				۴۲	۴	رفعتی مانده	زودرتی مانده
۱۲	۳	بظ	بط	۴۳	۵	باده ده ساقی	باده ده ساقی
۱۳	۱	باشد	زاید است	۴۴	۱	دولت	دولت
۱۳	۵	بجلم	بجلم	۴۵	۱	کیف	کیف
۱۸	۲	خواصه	خاصه	۴۵	۳	برفلکت با	برفلکت پا
۱۸	۳	شکوه فردین	شکوه فردین	۴۵	۱۰	مزاج عشق	مزاج عشق
۲۰	۸	محراب	محراب	۴۶	۸	بایین	یا این
۲۱	۳	هنا	خا	۴۶	۱	قوی بارو	قوی بارو
۲۴	۶	عجبط	عجبط	۴۷	۸	آیت خمیب	آیت خمیب
۴۸	۳	دعای ریا	دعای ریا	۴۷	۳	یا شاپر	یا شاپر

صفحه	سطر	فصل	موضوع	صفحه	سطر	فصل	موضوع
۵۰	۱		در سیاست و تاج و تخت و پادشاهی و امیر و سردار و وزیر و...	۹۲	۱۱	شیر مردان و	شیر مردان
۵۲	۱۱	کوش و	کوش	۹۵	۹	بانگت و سم	بانگت سم
۵۳	۱	کنه اندر	کنه اندر	۹۷	۱	رپکت	رپکت
۷۰	۲	از عیب	از عیب	۹۸	۱	چو چادر	چو چادر
۷۱	۷	از بی حشری	از بی حشری	۹۸	۱۱	تاده کل	تاده کل
۷۶	۵	می بخورنی بزنی	می بخورنی بزنی	۱۰۱	۶	نواب سرالاز	نواب سرالاز
۷۸	۳	لشکر نی	لشکر نی	۱۰۵	۵	دست واهی	دست واهی
۸۰	۱	افضل الدوله	ناصر و الدوله	۱۰۵	۱	عزمان	عزمان
۸۱	۱۰	زمانه بیاد	زمانه بیاد	۱۰۶	۱	دین مهین	دین مهین
۸۲	۴	دست وهر	دست ظلم	۱۰۷	۷	خمیر	خمیر
۸۲	۱۰	شهر بند	شهر بند	۱۰۹	۹	سندو	سندو
۸۳	۸	سر سالار جنگ	راجه رام بخش	۱۰۹	۱۰	تخت	تخت
۸۴	۱	بخور شید و	بخور شید	۱۱۱	۲	پراکی	پراکی
۸۵	۷	بغنی	بسعی	۱۱۱	۳	درون و	درون و
۸۵	۷	تخت	تخت	۱۱۶	۵	اختر	اختر
۸۶	۲	زایا	زایا	۱۱۸	۳	بزی	بزی
۸۶	۴	یا کند	تا کند	۱۲۱	۳	منطقه و	منطقه و
۸۷	۹	یا شیش	پای	۱۲۲	۱	ارغوانی همه	ارغوانی همه
۹۰	۱	که لعل	که لعل	۱۲۴	۲	بربا	بربا

صفحہ	سطر	خط	مصحح	صفحہ	سطر	خط	مصحح
۱۲۹	۴	کمند	کمند	۱۵۲	۲	کمند	کمند
۱۳۱	۷	پیدارش	پیدارش	۱۵۳	۲	پیدارش	پیدارش
۱۳۵	۱۰	افاقہ	افاقہ	۱۵۳	۷	افاقہ	افاقہ
۱۳۶	۸	خزوت	خزوت	۱۵۳	۹	خزوت	خزوت
۱۳۶	۱۱	تخرید	تخرید	۱۵۴	۲۰	تخرید	تخرید
۱۳۸	۱۰	نیم است	نیم است	۱۵۵	۱۱	نیم است	نیم است
۱۴۱	۳	زدودو	زدودو	۱۵۶	۸	زدودو	زدودو
۱۴۱	۳	بحساب	بحساب	۱۵۷	۶	بحساب	بحساب
۱۴۱	۳	غیر تریستا	غیر تریستا	۱۵۹	۸	غیر تریستا	غیر تریستا
۱۴۲	۱۰	مرغست	مرغست	۱۶۴	۱	مرغست	مرغست
۱۴۴	۱۱	جام مروق	جام مروق	۱۶۷	۱	جام مروق	جام مروق
۱۴۵	۱	اقاب نده و	اقاب نده و	۱۷۲	۴	اقاب نده و	اقاب نده و
۱۴۵	۴	بعکش	بعکش	۱۷۲	۸	بعکش	بعکش
۱۴۶	۳	کروش از دست	کروش از دست	۱۷۳	۲	کروش از دست	کروش از دست
۱۴۶	۹	اسخاک	اسخاک	۱۸۳	۲	اسخاک	اسخاک
۱۴۹	۵	سیرارای	سیرارای	۱۸۳	۶	سیرارای	سیرارای
۱۴۹	۱۱	بشکند بادوم	بشکند بادوم	۱۸۴	۷	بشکند بادوم	بشکند بادوم
۱۵۰	۱	تیز و تکت	تیز و تکت	۱۸۶	۴	تیز و تکت	تیز و تکت
۱۵۱	۷	پسینا قم	پسینا قم	۱۸۸	۹	پسینا قم	پسینا قم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۹۲	۱۱	بصفت	بصفت	۲۱۹	۸	جامی	جامی
۱۹۶	۲	اور	اور	۲۲۰	۱	ان و باران	ان و باران
۲۰۶	۴	نزدولیکت	نزدولیکت	۲۲۱	۷	سند است	سند است
۲۰۱	۵	دست وجود	دست وجود	۲۲۱	۱	فیض نار	فیض نار
۲۰۱	۶	کد است	کد است	۲۲۲	۲	رایکان	رایکان
۲۰۶	۴	از رحمت	از رحمت	۲۲۲	۵	عریقی	عریقی
۲۰۷	۳	سبارکت باد و پانی	سبارکت باد و پانی	۲۲۵	۲	نخلت ماند	نخلت ماند
۲۰۷	۷	نور باشد	نور باشد	۲۲۵	۲	براه	براه
۲۰۷	۲	بگاہ	بگاہ	۲۲۵	۴	دو گرفتار	دو گرفتار
۲۰۷	۹	سرود استجد	سرود استجد	۲۲۸	۶	پذرفته	پذرفته
۲۰۸	۱۱	فاخته	فاخته	۲۲۸	۱۱	تیه	تیه
۲۰۹	۲	دست دل	دست دل	۲۲۹	۱	نشمایم	نشمایم
۲۱۱	۲	بیداد	بیداد	۲۲۹	۱۱	کرد	کرد
۲۱۳	۹	جانی	جانی	۲۳۰	۷	شدی فوج	شدی فوج
۲۱۷	۱	کہ بکف	کہ بکف	۲۳۲	۱	خوردہ دان	خوردہ دان
۲۱۷	۲	کشتہ است	کشتہ است	۲۳۲	۱۰	سہلان	سہلان
۲۱۷	۳	از یابند	از یابند	۲۳۶	۲	زاینہ	زاینہ
۲۱۸	۴	درد ہوش	از و ہوش	۲۵۰	۷	ہمیشہ پر	ہمیشہ پر
۲۱۸	۶	خندان	خیزان	۲۵۱	۳	افغانم از خفا	افغانم از خفا

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۵۱	۹	از پوفایت	از پوفایت	۲۱۲	۱	حرم	حرم
۲۵۲	۲	کر سر	کر سر	۲۱۳	۱	تخذر	تخذر
۲۶۲	۲	ابروی	آزروی	۲۱۳	۶	ایام	ایام
۲۶۳	۵	کہار	کہار	۲۱۳	۳	بند دوازدهم	بند یازدهم
۲۶۷	۳	سنے	بنی	۲۱۳	۱	بند دوازدهم	بند دوازدهم
۲۶۹	۲	دست زرن	دست بر	۲۱۵	۲	قامت و	قامت
۲۶۹	۷	لب	لبت	۲۸۵	۵	سررا	سر داد
۲۶۹	۱۱	غبار	اغیار	۲۸۶	۱	کلفت	شکفت
۲۷۰	۱۰	عنایت	عنانت	۲۸۷	۵	چشم	جسم
۲۷۳	۱۱	زین العابدین	سید زین العابدین	۲۸۷	۹	حری	طری
۲۷۵	۵	کوہرکتا	کوہرکتا	۲۸۸	۵	چشم	چشم
۲۷۷	۳	چنن	چہ آن	۲۸۸	۷	لغان	تفاق
۲۷۸	۱۰	حان	جانان	۲۸۸	۷	باوی	ماوی
۲۷۹	۱	مشتانی	مشتاقی	۲۹۲	۱۰	چنین	چنین
۲۸۰	۶	شغان	شفاق	۲۹۳	۱۱	نسیم	بسیم
۲۸۰	۱	خیمہ کہ اہل	خیمہ کہ اہل	۲۹۸	۱۱	روا کر	روا کرد
۲۸۰	۹	بند ہنم	بند ہشتم	۳۰۰	۱	مہالت	مہالت
۲۸۱	۷	بند دہم	بند ہنم	۳۰۱	۱	نکر دار	بکر دار
۲۸۲	۵	بند یازدہم	بند دہم	۳۰۲	۳	اردا وود	لہر دا و بارود

صوف	سطر	غلط	صحیح
۳۰۲	۹	کرج	کرج
۳۰۳	۱۰	لامان	لایان
۳۰۴	۱۱	ابد است	بد است
۳۰۵	۲	زای	زای
۳۰۶	۱۱	دید ه	دید ه
۳۰۷	۵	چشمه	شمه
۳۰۸	۵	باد	یاد
۳۰۹	۸	مصرع اول لحن	چانش
۳۱۰	۸	حضت	نضت
۳۱۱	۲	در شایه هر سکنه	نه هر سکنه
۳۱۲	۱۰	که به بند	که به نیم
۳۱۳	۱	جاه تو گریان خصل	جاه تو بالا گیر خصل
۳۱۴	۱	باز قلم	باز قلم
۳۱۵	۱۱	کشدنت	کشدنت
۳۱۶	۱۱	چو کز غفت	چو کز غفت
۳۱۷	۱۱	سرایای	سرایای
۳۱۸	۷	بوسیت	پوست



تایخ طبع کتاب مکالم قل السادات قاسم میرزا  
ابوالقاسم الموسوی شیرازی المتخلص به ازهر که جمیع شهر

بیکتی ماند از او را و طبع سخن دانش

چون هم دست شست از بخیان جاگرد در در

بسال رخ رش ج شد مطبوع دیوانش

زیر عقل پرسیدم چو شد کلیات او گفتا

قطعی تایخ طبع میر کاظم علیی انصاحب شعله خلف صدق میر احمد علیی انصاحب ابو کاظم

چون سعدی طبع زاد او بهین مطبوع شد

سیتق داوستادی بود زین العالین

کلیات میرزا هدم بین مطبوع شد

مهم غیبی شعله گفت سال طبع او

۳۰۰۱ ج ۱

ایضا

روشن شد و بهر چون مهر نام هدم

مقبول شد بعالم دیوان او چو شطیخ

چون خرمیان چو نه سرودنی گرام هدم

تایخ ختمش اشعه با تغم گفت

۳۱۲۸۰	والتی
۱۲۹	تحت
۲۱۸	تحت

